

مشرقیستیم از طلب، و میسر دل چنان شست
همه رفتند و نشستند و در مرغان شست
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

ابحران: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۶/۱۶



کنجمنه غنور
مشرقیستیم از طلب
۹۳۲
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست
همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست

هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا نبردش به سراپرده سبحان نشست

تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود
بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست

هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید
خواب ازو رفت و خیال لب خندان نشست

ترشی‌های تو صفرای رهی را نشانند
وز علاج سر سودای فراوان نشست

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص‌کنان تا به گلستان نشست

رهی: رونده، راهرو.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۱۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنیم.

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار کار آن دارد آن کز طلب آن نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

پس مولانا امروز به ما می‌خواهد چند تا مطلب را یاد بدهد. اول این‌که انسان ابتدا طلب ذهنی دارد و این طلب ذهنی هرچه زودتر به طلب مرکز عدم و طلب با فضاگشایی تبدیل بشود.

«من نشستم ز طلب» من در این‌جا به من‌ذهنی اشاره دارد، یعنی منی که ابتدا پس از ورود به این جهان من شناختم، طلب داشتم که به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده بشوم ولی این ذهنی بود. پس از مدتی کار روی خودم طلب‌گند شد، آخسر متوقف شد.

پس در همین یک‌چهارم اول بیت اول «من نشستم ز طلب»، یعنی از طلب کردن تو و کار روی خودم نشستم، به پایان رسید. این اولین لغزشی است که هرکسی ممکن است بکند؛ یعنی مدتی روی خودش کار کند و البته مثلاً بیت‌های مولانا را بخواند، هر بیتی را معنی کند و مقداری هم روی خودش کار کند.

مثلاً وضع بیرونی‌اش از جمله وضع مالی‌اش بهتر بشود، روابطش بهتر بشود. به‌هرحال یک من‌ذهنی نسبتاً خوش‌اخلاق، خوش‌خو و مردم‌دار پیدا کند. پس بسنده کند به یک من‌ذهنی بهتر، دیگر خیلی خشن نیست، با همه دعوا نمی‌کند، کنار می‌آید، صلح می‌کند، قرارداد می‌بندد، قانون را رعایت می‌کند. طلبش تمام می‌شود.

آیا این موضوع در مورد شما مصداق دارد؟ شما از طلب‌گند شده‌اید؟ مولانا می‌خواهد ما به خودمان نگاه کنیم. «من نشستم ز طلب» یعنی من مدتی دنبال تو بودم، روی خودم کار می‌کردم، یواش‌یواش این کار کردن روی خودم و این پیشرفت متوقف شد. ممکن است برای هرکسی پیش بیاید. آیا برای شما هم پیش آمده؟

اگر شما قانون جبران معنوی و مادی را انجام نمی‌دهید یعنی با همان شدت روزهای اول روی خودتان کار نمی‌کنید، در این صورت از طلب نشسته‌اید. خیلی‌ها مدتی کار می‌کنند و وقتی من‌ذهنی می‌آید و سلطه خودش را با «می‌دانم» روی ما اعمال می‌کند، ما کار را متوقف می‌کنیم.



و مولانا در همین بیت می‌خواهد بگوید که در ما یک دل پویا، پیچان وجود دارد آن هم جنس خدایت ماست. او رها نمی‌کند این طلب را و باید ما ادامه می‌دادیم ولی اشتباه کردیم، پایمان لغزید، فکر می‌کنیم که به اندازه کافی یاد گرفتیم، زندگی‌مان را درست کردیم.

و همین‌طور اشاره می‌کند به این‌که منظور شما از گوش دادن به این برنامه یا خواندن مولانا واقعاً تبدیل باشد. تبدیل من‌ذهنی به هشیاری حضور و به بی‌نهایت خدا باشد. نه این‌که بروید بروید بروید، یک جایی دوباره متوقف کنید برگردید، بگویید دیگر من خوب شدم.

پس در ما یک «دل پیچان»، یک خدایت وجود دارد این نمی‌نشیند. و اتفاقاً کوشش این، یا پویایی این، یا پیچیدن این دل خداگونه ما که می‌خواهد برود به اصل متصل بشود و ما نشسته‌ایم، می‌گوییم بس است دیگر، به صورت درد ظاهر می‌شود.

پس این‌که این همه ما درد داریم، غصه داریم، مثلاً ترس داریم، اضطراب داریم، حسادت داریم، همه دردهای من‌ذهنی، احساس گناه می‌کنیم، حالت سیر نشدن ما، حرص ما، زیاده‌طلبی ما، این‌ها همه درد است.

و این‌ها نشان می‌دهد که هنوز آن بیماری وجود دارد و بدتر از آن می‌گوییم که اوضاع خوب است، بس است دیگر، لازم نیست روی خودمان کار کنیم.

پس این دوتا مطلب، یکی این‌که شما نگاه کنید به خودتان، ببینید که از طلب نشسته‌اید؟ خب شما خواهید گفت نه. خب چجوری ثابت می‌کنید به خودتان؟ چکار می‌کنید؟ چقدر روی خودتان کار می‌کنید؟

چقدر شناسایی می‌کنید دردهایتان را و همانندگی‌هایتان را و آن‌ها را می‌اندازید؟ در این هفته چه چیزهایی را شناسایی کردید؟ بنویسید و به خودتان ثابت کنید که واقعاً از طلب نشسته‌اید، دارید روی خودتان کار می‌کنید، وگرنه از طلب نشسته‌اید.

یعنی شخص ممکن است از طلب نشسته باشد، فکر بکند که بسیار طالب است، ولی در ذهنش یک آدم طلب‌کننده خودش را تجسم کند. طلب چه چیزی؟ خیلی موقع‌ها طلب زنده شدن به زندگی تبدیل می‌شود به انباشتگی دانش.

این‌که ما تعداد زیادی از ابیات مولانا را حفظ باشیم، این‌که حضور نیست که. خیلی خوب است، می‌خوانیم کمک می‌کند. ولی باید متوجه باشیم که برای یک کاری می‌خوانیم این‌ها را، نه فقط می‌خوانیم برای این‌که بخوانیم.



البته خواندن این‌ها حال ما را خوب می‌کند ولی حال خوب هم مقصود ما نیست. الآن خواهیم دید. یعنی ما این بیت‌های مولانا را نمی‌خوانیم که حال ذهنی‌مان خوب بشود.

الآن یک ضروری به ما رسیده، یک بیتی می‌خوانیم که می‌گوید هم‌هویت‌شدگی با مال دنیا خوب نیست. این را خواندیم، حالمان خوب شد، این نیست که. درست است که این کار را می‌کند.

به‌قول مولانا می‌گوید کتاب برای مقصود دیگری است، اگر تو بالش هم بکنی، می‌شود. می‌توانی زیر سرت بگذاری بخوابی. یعنی خواندن کتاب، دانش برای خوابیدن نیست، ولی ما بالش می‌کنیم.

به‌هر حال اگر دل شما از غصه می‌پیچد که این دیگر مشهود است، معنی‌اش این است که دل اصلی شما پویاست، می‌خواهد برود به آن‌ور، شما نمی‌گذارید.

و در یک‌چهارم سومش «همه رفتند و نشستند» معنی‌اش این است که آن‌هایی که رفته‌اند و نشسته‌اند و فکر می‌کنند تمام شد، روی ما اثر می‌گذارند از طریق قرین. «همه رفتند و نشستند و» پس ممکن است همه بروند بنشینند. این مولانا خوب می‌داند کلمات را کجا به‌کار ببرد، وقتی می‌گوید همه، یعنی متأسفانه اکثریت موفق نمی‌شوند، چرا؟ برای این‌که به یک جایی می‌رسند می‌گویند می‌دانیم.

آن «می‌دانم و اُستادم» یعنی تمام شد. پس اکثر مردم استاد می‌شوند و «می‌دانم» خوار و ذلیلشان می‌کند. چه می‌دانند؟ مثلاً تعداد زیادی بیت مولانا می‌دانند که می‌توانند معنی کنند ولی تبدیل نشدند.

ولی چون تعداد زیادی بیت می‌دانند و معنی‌اش هم می‌دانند و می‌توانند بخوانند، حتی به دیگران درس بدهند، می‌گویند بس است دیگر، همه رفتند و نشستند. اما یک چیزی کاملاً مشهود است در آن‌ها، یک لحظه جانتان نمی‌نشیند یا جانشان نمی‌نشیند.

یعنی یک لحظه نیست که این جان اصلی ما که خدایت ماست، امتداد خداست، نخواهد به‌سوی زندگی برود و متأسفانه ما این را متوجه نمی‌شویم.

راجع به این بیت ابیاتی خواهیم خواند که متوجه بشویم یا مطمئن باشیم که فهمیدیم، نه که معنی‌اش را نمی‌فهمیم، کاربردش را روی خودمان فهمیدیم که اگر کُند بشویم، متأسفانه نخواهیم فهمید که کُند شدیم.

خیلی‌ها با همان اشتیاقی که قبلاً کار می‌کردند، دیگر کار نمی‌کنند، چرا؟ برای این‌که رسیده‌اند درحالی‌که می‌دانیم رسیدنی در کار نیست.



برای همین می‌گوید «هر که استاد» یعنی استاد به کاری، کار مربوط به این جهان است «بنشست آخر کار». هرکسی که شروع می‌کند به یک کاری که در این جهان می‌شناسیم، یک رشته خاصی را می‌خواند و در آن کار مثل یک دکتر، مهندس یا هرکسی استاد می‌شود، خوب یاد می‌گیرد و در آخر می‌نشیند، چرا؟ می‌گوید دیگر من به اندازه کافی یاد گرفتم، بهتر از این نمی‌شود یا دیگر بیشتر از این نمی‌خواهم یاد بگیرم.

ولی تبدیل ما به خدا و عمیق‌تر شدن هیچ موقع متوقف نمی‌شود. پس اگر در مطالعه مولانا و کار روی خودتان فکر می‌کنید که دیگر باید نشست چون دیگر بیشتر از این لازم نیست، دارید اشتباه می‌کنید.

می‌خواهد مولانا ما این اشتباه را بفهمیم که ما ممکن است این اشتباه را بکنیم، که فکر می‌کنیم کار معنوی و تبدیل شدن هم شبیه کارهای این جهان است که در زمان است.

انسان در زمان، یک چیزی را یاد می‌گیرد، هی بهتر می‌شود، بهتر می‌شود، بهتر می‌شود، یک جایی دیگر به او می‌گویند استادی و از همه سری و او هم می‌گوید خیلی خوب از همه بهترم دیگر تمام شد، کسی مثل من نیست. یا نه، نفر دهم هستم در جهان، خُب نفر دهم هم خوب است، حداقل از تمام کسانی که اطراف من هستند بهترم، شروع می‌کند به مقایسه. کار معنوی این‌طوری نیست.

مولانا می‌خواهد بگوید که مطمئن باش که کار معنوی، کار تبدیل، شبیه کار این جهان برای شما نشده. برای بیشتر ما کار معنوی کار ذهنی است و پیشرفت معنوی را با خط‌کش ذهن می‌سنجیم.

برای همین بیشتر اوقات درست نمی‌سنجیم و ناامید می‌شویم. من ذهنی نمی‌داند پیشرفت معنوی چیست ولی ما با من ذهنی پیشرفت معنوی مان را اندازه می‌گیریم، می‌گوییم خیلی پیشرفت نکردیم!

می‌گوید مطمئن باش که معیارهای کار مادی را برای کار معنوی به کار نمی‌برید. حالا شما از خودتان بپرسید که این کار را می‌کنید یا نه؟ به احتمال زیاد می‌کنید.

اکثریت کسانی که شروع می‌کنند به این کار، مرتب با خط‌کش مادی و معیارهای ذهنی خودشان، حتی معیارهای من ذهنی خودشان، اندازه می‌گیرند که چقدر پیشرفت کردیم. درحالی‌که خیلی پیشرفت کرده‌اند، می‌گویند پیشرفت نکردیم، ناامید می‌شوند.

ولی می‌گوید: «کار آن دارد آن»، حالا کار آن دارد آن، یعنی کار اصلی، کار معنوی، کار مؤثر، مال آن کسی است که فضا را باز کرده و با مرکز عدم دارد پیش می‌رود و این مرکز عدم را رها نمی‌کند.

«کار آن دارد آن»، آن به جای عدم نشسته، هشیاری حضور نشسته. «کز طلب آن نشست»، این «آن» هم مربوط به زندگی است یا خداست، پس در ما مرکز عدم، اگر الآن مرکز ماست و ما هشیار به آن هستیم، کارمان کار است.

ولی اگر کار معنوی را تبدیل به یک کار مادی کرده‌ایم و تغییراتمان را اندازه می‌گیریم، حتماً من ذهنی‌مان دارد کار می‌کند و ما کار بیهوده داریم می‌کنیم، این به جایی نخواهد رسید.

برای همین خدمت شما هر هفته این شکل‌ها را نشان می‌دهم، می‌گویم شما متعهد بشوید به مرکز عدم، فضاگشایی کنید. وقتی فضاگشایی می‌کنید، می‌شود «کار آن دارد آن»، یعنی کار را آن کسی پیش می‌برد، آن کسی کار می‌کند، که از جنس اوست الآن، نه مرکزش مادی است و با این صحبت می‌رویم سر این شکل‌ها که بهتر متوجه بشویم.



می‌بینید که هنگام ورود به این جهان و قبل از آن، ما مرکزمان عدم است و از جنس خداییت هستیم، از جنس خدا هستیم، از جنس هشیاری هستیم، از جنس مرکز مادی نیستیم.

بنابراین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم. این چنین جنسی وارد این جهان می‌شود که در واقع ما این هستیم و می‌خواهد برود هم‌هویت بشود با چیزها، که به صورت ذهن و فکر به او ارائه می‌شوند و

[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ولی پس از هم‌هویت شدن که مرکزش مادی می‌شود، دوباره باید هشیارانه مرکزش را خالی کند. این کار برای بقای ما و شناسایی ماده در این جهان لازم است.

پس ما به صورت یک جنس بی‌فرم، هشیاری، وارد این جهان می‌شویم و پس از این‌که وارد می‌شویم با فرم‌های فکری یعنی چیزهای این جهانی را به صورت فکر تجسم می‌کنیم و به صورت هشیاری، امتداد خدا، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این خاصیت و توانایی را داریم که حس وجود بدهیم، چون ما آفریننده هستیم، از جنس خودش هستیم، از جنس خدا هستیم یعنی.



[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] پس بنابراین آفرینندگی را ابتدا این طوری به کار می‌بریم. چیزهای ذهنی را می‌گیریم به آن‌ها حس هويت تزریق می‌کنیم و می‌گذاریم مرکزمان، یعنی قبلاً عینک عدم داشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن عینک مادی پیدا کردیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و می‌توانیم ماده را بشناسیم و حتی آدم‌های دیگر را هم به صورت جسم ببینیم.

به این ترتیب هر چیزی که برای ما مهم است مثل بدنمان، مثل همسرمان، مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل کار و مثل باورها، این‌ها را ما می‌گیریم به آن‌ها حس هويت تزریق می‌کنیم و این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان و مرتب این فکرهای مربوط به این‌ها تغییر می‌کنند.

از تغییر سریع فکرهای همانیده، یعنی گذشتن از این چیزهای همانیده و از مرکزهای مادی، یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که کوچک و بزرگ می‌شود، برحسب این‌که این چیزها زیادتر می‌شوند یا کم‌تر می‌شوند، کوچک و بزرگ می‌شوند.

پس من ذهنی ما تشکیل می‌شود از گذشتن از فکرهای آن‌ها و یک تصویر ذهنی است درواقع، یک تصویر فکری است و می‌بینید که این تصویر فکری که من ذهنی ماست، گفتم کوچک و بزرگ می‌شود. مثلاً اگر کسی باورهای ما را مسخره کند، ما حس بی‌ارزشی می‌کنیم بنابراین کوچک‌تر می‌شویم.

اگر کسی از ما تعریف کند، بزرگ‌تر می‌شویم. این بزرگ‌تر و کوچک‌تر شدن مرتب، درواقع ما را زیر سلطه می‌گیرد و بنابراین می‌بینیم قضاوت پیدا می‌کنیم به این‌که این لحظه خوب است یا بد است. اگر بهتر می‌شویم، این تصویر ذهنی بزرگ‌تر می‌شود، خوب است، اگر کوچک‌تر می‌شود، بد است.

و چنین تصویر ذهنی که واقعی نیست چون خود واقعی ما [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این عدم بود، جنس خداییت ما بود، الآن تبدیل شدیم به یک تصویر ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] این تصویر ذهنی درواقع توهم است، دیدن هشیاری برحسب فکر است؛ درنتیجه در زمان است. زمان هم درواقع تغییرات همین جسم یا من ذهنی را اندازه می‌گیرد.

پس این‌که زمان می‌گوییم زمان، زمان تغییرات من ذهنی را اندازه می‌گیرد. می‌بینیم در زمان هی حالمان خوب می‌شود، بد می‌شود، اگر منحنی‌اش را بکشیم، می‌بینیم که در روز چندین بار حالمان بد می‌شود، خوب می‌شود. اگر همسرمان به ما بگوید تو را خیلی دوست دارم، حالمان خوب می‌شود، اگر بگوید بدم می‌آید، حالمان بد می‌شود؛ بنابراین هی کوچک و بزرگ می‌شویم. مولانا می‌خواهد بگوید که این تصویر ذهنی پویا که کوچک و بزرگ می‌شود، تو نیستی.

اما کار عجیب این است که ما با همین من‌ذهنی شروع می‌کنیم کار کردن روی خودمان؛ یعنی ما می‌فهمیم که باید به‌سوی خدا برویم، این من‌ذهنی ما نیستیم و باید فضاگشایی کنیم. این‌ها را به‌صورت مفهوم می‌فهمیم در ذهن می‌فهمیم. این‌ها را هم به‌صورت مفهوم درمی‌آوریم و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

پس ما می‌دانیم طلب واقعی این است که ما بیاییم دوباره به یک طریقی مرکزمان را از جنس اولیه بکنیم که عدم بود [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، اگر یادتان باشد همین الان نشان دادم، آن بکنیم و این کار امکان دارد و تنها راه نجات ماست از دست من‌ذهنی.

اول ما می‌فهمیم که این من‌ذهنی [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] که در زمان زندگی می‌کند، هی گذشته می‌رود هی آینده می‌رود و به‌نظر می‌آید که در یک خطی دارد تغییر می‌کند و تمام وجودش نارضایتی‌ست، برای این‌که دائماً از چیزها زندگی خواسته به او نداده.

و یک گذشته دردناکی‌ست که دارد می‌رود آینده و این منحنی یا زمان نشان می‌دهد که این در آینده به ثمر خواهد رسید، حالش خوب خواهد شد، خوش‌بخت خواهد شد، یک اتفاقی خواهد افتاد. پس می‌بینید که اتفاقات و وضعیت‌ها برای چنین شخصی مهم است.

حالا فرض بکنیم که شما واقعاً کار می‌کنید [شکل ۲ دایره عدم] می‌آید دوباره مرکزتان را عدم می‌کنید. برای عدم کردن مرکز، ما باید اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم. برای یک چنین شخصی که مرکزش همانیده هست [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] وضعیت این لحظه که به‌وسیله ذهن نشان داده می‌شود، بسیار مهم است. برای این‌که از وضعیت زندگی می‌خواهد، وضعیت حالش را تعیین می‌کند و وابسته به حال ذهنی است که حالم خوب است یا بد است.

یک چنین آدمی می‌بینید که خیلی ناپایدار است، حالش هی خوب و بد می‌شود و پس از مدتی مقدار زیادی درد انباشته می‌شود. مثل رنجش، مثلاً یک چنین شخصی انتظار دارد دیگران این همانیدگی‌ها را به او بدهند برای این‌که زیاد شدن این همانیدگی‌ها مثل پول، مثل متعلقات، مثل خانه و غیره حالش را خوب می‌کند.

به‌نظرش می‌آید که حالش را خوب خواهد کرد، خوش‌بخت خواهد شد، زندگی بیش‌تری خواهد داشت یا کیفیت زندگی‌اش بهتر خواهد شد، این‌طوری تصور می‌کند. زندگی را در این همانیدگی‌ها می‌بیند و وضعیت هم وضعیت همانیدگی‌هاست بنابراین وضعیت برای او خیلی مهم است.



ولی ما خوانده‌ایم که وضعیت این لحظه در واقع شوخی است، فضای گشوده شده جدی است. بنابراین مولانا گفت که شما بیایید در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، فضا باز کنید. و آن این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] است؛

مرکز عدم است فضا باز شده در اطراف اتفاق این لحظه و ما واقعاً داریم کار می‌کنیم الان.

ولی حتی اگر مرکز را عدم کنیم و فضاگشایی کنیم و ادامه ندهیم و همیشه نمی‌توانیم مرکز را عدم نگه داریم، مرکز ما دوباره همانندگی می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، همانندگی می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، همانندگی می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)].

وقتی مرکز ما همانندگی می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از جنس ماده می‌شویم، ما عینک مادی به چشم داریم و آن موقع هست که ممکن است خودمان را برحسب حالمان که به همانندگی‌ها بستگی دارد، ارزیابی کنیم و این همین اندازه‌گیری خودمان برحسب خطکش ذهن است. حالا می‌رسیم به این که ممکن است از طلب بنشینیم. یعنی وقتی با خطکش ذهن خودمان را اندازه می‌گیریم می‌گوییم که از بس روی خودم کار کردم و فضاگشایی کردم [شکل ۲ (دایره عدم)]، حالم خوب شده، وضع خوب شده، روابطم با همسرم، بچه‌ام خوب شده، همه شاد هستیم ولی من ذهنی به طور کامل از بین نرفته بنابراین از طلب می‌نشیند.

حالا من می‌خواهم ببینم آیا این درمورد شما صادق است یا نه؟! و می‌خواستم به این موضوع نگاه کنید.

«من نشستم ز طلب وین دل پیچان» و این دل پیچان همین دل مرکز عدم است که از جنس زندگی‌ست.

به عبارت دیگر وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز عدم داریم، از جنس خداوند هستیم. این پویاست می‌خواهد برود هماننده بشود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بعد از این که هماننده شد هشیارانه همانندگی‌ها را از مرکزش دور کند [شکل ۲ (دایره عدم)] حتی یک دانه هم نماند و برسد دوباره به آن حالت اول [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که این دفعه هشیارانه به خدایت خودش یا به خدا، زنده هست.

این چنین شخصی که مرکزش عدم است و هیچ همانندگی در مرکزش نیست، این به بی‌نهایت خداوند و به این لحظه ابدی آگاه است، این در واقع مقصود آمدن ما به این جهان است.

مولانا امروز هشدار می‌دهد که مواظب باش به این جا برسی و در این به اصطلاح، وسطها [شکل ۲ (دایره عدم)] که یک مقداری فضا باز شده، من ذهنی نیاید از این وضعیت خوب استفاده کند و تو را متقاعد کند که بس است.

برای همین می‌گوید «من نشستم ز طلب، این دل پیچان» این دل پیچان اصل ماست، «نشست» یعنی او نخواهد نشست تا دوباره برود به زندگی بپیوندد یعنی این پیش می‌آید.

«همه رفتند و نشستند» یعنی می‌خواهد هشدار بدهد که خیلی‌ها یک مدتی روی خودشان کار می‌کنند فضا را باز می‌کنند و این فضای گشوده‌شده واقعاً بیرونشان را بهتر می‌کند ولی همه همانندگی‌ها را از بین نمی‌برند. ما نباید بگذاریم آن‌ها از طریق قرین و تقلید روی ما اثر بگذارند.

توجه کنید که «دمی جان نشست»، دمی جان نشست عرض کردم جان اصلی ما نمی‌نشیند و علت این‌که نمی‌نشیند و ما می‌توانیم این را کشف کنیم در خودمان، می‌بینیم دل‌مان می‌پیچد.

و «دل پیچان» البته جان، همین جان اصلی ماست ولی چون اجازه نمی‌دهیم که برود و به صورت هم‌هویت شده [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نگه می‌داریم، این شروع می‌شود به پیچش درد.

و همین‌طور که می‌بینید «هر که استاد به کاری» می‌گوید مرکز ما همانیده هست، ما مثلاً شروع می‌کنیم با یک کاری همانیده می‌شویم، می‌خواهیم بریم دکتر بشویم، می‌رویم دکتر می‌شویم، متخصص می‌شویم، مدتی کار می‌کنیم، بعد هم بازنشسته می‌شویم، می‌نشینیم دیگر.

ولی آیا این فضاگشایی و تبدیل به خداوند شبیه دکتر شدن بود یا مثلاً گرفتن یک کار دیگر بود؟ نه، آن نبود. هر که استاد یعنی ایستاد به کاری، شروع کرد به کار کردن، آخر سر می‌نشیند، در زمان.

و حالا می‌گوید «کار آن دارد آن» کار را کسی دارد که مرکز را این قدر عدم نگه دارد که از طلب آن یعنی به اصطلاح زنده شدن تماماً به خداوند، نَنشیند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. برود، برود، برود و هیچ موقع تمام نشود، نَنشیند، از طلب هیچ موقع نَنشیند.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

این مطلبی است که می‌خواهیم امروز مرور کنیم، در بقیه ابیات غزل هم درواقع نقاط لغزشی را به ما نشان می‌دهد مولانا، و الآن ابیاتی خواهیم خواند که این‌ها هم به ما کمک می‌کنند [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)].

توجه می‌کنید که ابیات را ما می‌خوانیم برای این که شما واقعاً از عهده من‌ذهنی‌تان بر بیایید و دست به عمل بزنید، دست به تبدیل بزنید. نترسید از این‌که تبدیل بشوید، متقاعد بشوید [شکل ۱۰ (دایره عدم اولیه)]. چون همین‌طور که همین بیت‌های اول نشان می‌دهند دلایل زیادی هست که ما از طلب می‌نشینیم، مثلاً ناامید می‌شویم.

از یک جایی به بعد درواقع می‌ترسیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌ترسیم خیلی چیزها که برای ما ارزش دارند از دست بدهیم، مثلاً دوست‌هایمان را از دست بدهیم. از ملامت مردم یا همسرمان یا بچه‌هایمان یا دوستانمان می‌ترسیم. گروه ما را رد می‌کنند، ما اگر بیش از حد به حضور برسیم یا از آن‌ها کناره بگیریم، ممکن است خانواده ما را طرد کند، گروه ما را طرد کند، دوستانمان دیگر با ما دوستی نکنند، عیب و ایراد بگیرند بگویند بدبخت شد، بیچاره شد.

و علت‌های زیادی هست که شخص از طلب می‌نشیند، عجیب و غریب می‌شود، مردم با چشم بد نگاه می‌کنند، می‌گویند شاید دیوانه شده، برای این‌که این مرض همانندگی این‌قدر شایع هست، و برای همین می‌گوید که «همه رفتند و نشستند».

همه، واقعاً یعنی همه، اکثریت یعنی، یک چند نفر بیشتر موفق نمی‌شوند، تا ما متوجه بشویم که زندگی برحسب حضور و زنده شدن به خدا واقعاً کار اصلی ماست، آن درست است.

ما عادت‌های من‌ذهنی را این‌قدر زندگی کردیم و خو گرفتیم و جمع هم آن را می‌پذیرد که کسی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده، ممکن است که یک آدم عجیب و غریب به نظر بیاید. او هم یا هر شخصی که در این جهان زندگی می‌کند نمی‌خواهد رسوا بشود، انگشت‌نما بشود.

می‌خواهد شبیه بقیه مردم بشود، ممکن است اذیتش بکنند، ممکن است بگیرند بکشند، بگویند بی‌دین شده. چون اگر دین همه مردم تقریباً باورپرستی و بت‌پرستی باشد، کسی که خداپرست باشد واقعاً، می‌گیرند او را می‌کشند، می‌گویند تو کافری مثل ما نیستی. و دلایل دیگر که البته امروز بعضی‌ها را ما بررسی خواهیم کرد.

اجازه بدهید این شکل را دوباره نشان بدهم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که خیلی مهم است این تصویر که می‌گوید در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم و اگر فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه که وضعیت این لحظه هست و ذهن نشان می‌دهد، شما زیر نظم کن‌فکان یا خردکُل که تمام کائنات را اداره می‌کند قرار می‌گیرید،



اگر فضا را باز کنید و از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نخواهیم، و این را جدی نگیریم، فضای گشوده شده را که اصل شماسست جدی بگیرید. درست است؟

اگر فضا را ببندید، می‌افتیم به فکرهای من‌ذهنی که از طریق سبب‌سازی است، از طریق اقتضای ذهنی است. در این لحظه دو جور اقتضا وجود دارد، یکی اقتضای خرد کل و کُن‌فکان یعنی خداوند، که شما فضا را باز می‌کنید آن می‌آید، و آن را ما نمی‌دانیم چیست؟ با ذهنمان نمی‌دانیم.

یکی هم اقتضای ذهن که طبق شرطی‌شدگی‌های ما و یادگیری‌های قبلی ما به وسیله سلسله فکرهایی که به هم مربوطند، که همین من‌ذهنی را درست می‌کنند، پیش می‌آید.

اقتضای من‌ذهنی در واقع «هرچه بیشتر بهتر» است.

ما می‌خواهیم همانندگی‌هایمان زیاد بشود که حالمان خوب بشود. حال خوب هم که مردم می‌بینند که هر کاری می‌کنند برای خوشحالی، کار ذهنی‌ست دیگر و اقتضا می‌کند الآن بلند شویم مثلاً چکار کنیم که حالمان خوب بشود، آن اقتضای ذهن است.

ولی وقتی فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده شده از جنس خداوند است، از جنس شماسست. این اصلاً ذاتاً شادی دارد و خردمند است، خردش هم مال من‌ذهنی نیست که ما یاد گرفتیم برای بقا، خردش از آن‌ور می‌آید.

چه بسا اقتضای حضور و فضاگشایی با اقتضای ذهن نخواند و در شاید بالای نود درصد موارد نمی‌خواند. خیلی موقع‌ها اقتضای خرد زندگی این است که ما از همانندگی‌ها بشویم، همانندگی را بشناسیم.

اقتضای خرد کل این است که تو باید به وسیله من فکر کنی، دیگر به وسیله من‌ذهنی فکر نکن و من‌ذهنی این را قبول ندارد، پس می‌بینید که در این لحظه شما، شما هستید که تصمیم می‌گیرید و کسی که از طلب نشسته، اقتضای من‌ذهنی را می‌گیرد می‌رود جلو.

کسی که طلبکار است فضا باز می‌کند، برای همین عرض کردم که شما ببینید از طلب نشسته‌اید یا نه؟ الآن یک معیاری به دست آمد. اگر این لحظه فضاگشایی می‌کنید، طلب خداوند را می‌کنید، طلب زنده شدن به او می‌کنید، می‌خواهید همانندگی‌ها را بشناسید، می‌خواهید از شر آنها راحت بشوید، نمی‌خواهید برحسب آنها فکر کنید و عقل جزئی را به‌کار ببرید.

ولی اگر نشسته‌اید از طلب، که احتمالش خیلی زیاد است نشسته باشید، در این صورت برحسب ذهن فکر می‌کنید، ذهن شما را می‌برد. گرچه که خیلی شعر مولانا بلدید، ولی در ذهن هستید. توجه بکنید!.

و پس از این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، همیشه می‌خوانیم ما این بیت را:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

یا «که تو بس نکونهادی» هردو می‌شود و هردو به یک معنی هست یعنی تو نهادت خوب است، از اول خوب بوده، قدم اول را هم در آست درست برداشتی، الآن هم همان قدم را که زنده شدن به اوست، فضاگشایی است، باید برداری.

مثلاً یک بیتی هم هست که ما امروز هم شاید بخوانیم می‌گوید که

از خدا غیر خدا را خواستن ظَن افزونیست و، کلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

و اگر کسی از خدا فقط خدا را بخواهد باید فضا باز کند. این لحظه می‌گوید از خدا فقط خودش را می‌خواهم، پس خودش را بیاورد به مرکزت. ولی اگر فضا را می‌بندی می‌روی به سبب‌سازیِ ذهن، درست است که می‌گویی:

از خدا غیر خدا را خواستن ظَن افزونیست و کلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

کلی کاستن هم یعنی همه زندگیاات از بین می‌رود. ظَن افزونیست یعنی ظَن هرچه بیشتر بهتر است. ظَن یعنی فکر.

هرکسی از خدا در این لحظه، حالا با این شکل صحبت کنیم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، هرکسی در این لحظه فضا را باز نکند، فضا را ببندد برود به ذهن و این شعر را بخواند یعنی معنی‌اش را نمی‌فهمد. از خدا اگر خدا را بخواهد، باید الآن فضاگشایی بکند. خودش را بخواهد دیگر، که خودش را بیاورد به مرکزش.



اگر همانندگی می‌آورد به مرکزش ولی شعر را می‌خواند پس معنی شعر را نمی‌فهمد. از خدا غیر از خدا می‌خواهد یعنی همانندگی‌ها را می‌خواهد، ولی به لفظ می‌گوید من از خدا غیر از خودش را نمی‌خواهم. باید عمل کنیم، عملش هم این است که باید فضاگشایی کنیم.

ولی به لفظ می‌گوید من از خدا غیر از خودش را نمی‌خواهم. باید عمل کنیم. عملش هم این است که باید فضاگشایی کنیم. پس نکو نهادن قدم و نشان نکردن خدا یعنی مرکز عدم. همین را می‌گوید دیگر.

عدم یا خدا که ما از جنس او هستیم، چگونگی ندارد. دیدیم که عدم بوده. نشان نکنیم، نشان کردن یعنی مرکز را عدم نکردن. یک چیزی در مرکز گذاشتن برحسب آن نگاه کردن.

و خوب دقت کن که در این لحظه اولین قدم زندگی‌ات را که در این لحظه است، همیشه این لحظه است، همیشه هم یک قدم داریم ما برداریم. آن هم این است که فضاگشایی کنیم. می‌گوید مواظب باش اولین قدم را نیکو برداری یعنی فضاگشایی کنی.

و این بیت هم خوانده‌ایم:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

اگر شما به خداوند می‌گویید که تو قرین و یار من هستی چون اگر او قرین و یار ما باشد ما اثر قرین را بدون گفت‌وگو می‌پذیریم. یعنی اگر مرکز شما عدم باشد خداوند قرین شما شده و بدون گفت‌وگو شما از او اثر می‌پذیرید. و اگر می‌گویید «هیچ مباش یک نفس»، یعنی یک لحظه هم غایب از کنار من نباش، دارید به خدا می‌گویید پس باید فضاگشایی کنید این لحظه. اولین قدم را درست بردارید.

و دوباره شروع می‌کنیم به این سری ابیات ببینیم که این ابیات در بازگشت به آن دو بیت اول چه چیزی را می‌گویند. می‌گوید:

اُدْکُروا الله کار هر اوباش نیست اِرْجعی بر پای هر قلاش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)



لیک تو آیس مشو، هم پیل باش ور نه پیلی، در پی تبدیل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

پس ذکر خداوند یعنی فضاگشایی. ذکر خداوند معنی‌اش این نیست که بگویی خدا، خدا، خدا، خدا، خدا، خدا، خدا، خدا. به لفظ نه، این لفظ هیچ فایده ندارد. فضاگشایی و آوردن خداوند به مرکز یا مرکز را عدم کردن ذکر خداست. می‌گوید این کار هر اوباش نیست و بنابراین همین فضاگشایی و برگشتن به سوی خداوند، می‌گوید این هم بر پای هر قلاش نیست.

یعنی اولین قدم را هر قلاش، هر حقه‌بازی هر دو به معنی من‌ذهنی است، بر نمی‌دارد. من‌ذهنی، حالا اوباش و قلاش لفظ منفی است شما آن را بگذارید کنار. فرض کنید دارد ما را می‌گوید. واقعاً قلاش و اوباش است این من‌ذهنی ما.

من‌ذهنی ما می‌گوید که از خدا چیز دیگری غیر از خودش را نخواه ولی خودش را نمی‌آورد به مرکز ما، دوباره فقط می‌فهمد این را. درست همین سؤالی که من از شما کردم. گفتم از طلب نشسته‌اید ولی فکر می‌کنید طلب دارید. خب طلب دارید نشانه‌اش چیست؟

یک کسی در ذهنش فکر می‌کند ورزشکار است. خب دلالت چیست؟ می‌روی باشگاه؟ آن‌جا می‌روی ورزش می‌کنی؟ چقدر ورزش می‌کنی؟

اگر بگویم مثلاً هفته‌ای پنج تا دو ساعت ورزش می‌کنم، بله شما واقعاً ورزش می‌کنید ولی هفته‌ای بیش از نیم ساعت ورزش نمی‌کند این دیگر ورزشکار نیست.

ولی در ذهنش فکر می‌کند هست. خیلی‌ها این‌طور هستند. خیلی‌ها فکر می‌کنند طلب دارند. دارند کار می‌کنند، ولی کار نمی‌کنند. از طلب نشسته‌اند. امروز مولانا می‌خواهد به شما بگوید که بین شما واقعاً به سوی او می‌روید؟ فضاگشایی می‌کنید؟

و بلافاصله می‌گوید که تو ناامید نشو. آیس یعنی ناامید. قلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس.

پس خیلی‌ها از طلب می‌نشینند، برای این‌که ناامید می‌شوند. ما اگر فضاگشایی نکنیم در اطراف اتفاق این لحظه و مرکز را عدم نکنیم، با من‌ذهنی‌مان شروع کنیم به کار کردن بالاخره ناامید خواهیم شد چون به جایی نمی‌رسیم.



ولی به ما می‌گوید تو آیس نشو، پیل باش یعنی از جنس زندگی باش. تبدیل بشو. از جنس خداوند بشو. نیستی؟ شروع کن به تبدیل. خب تبدیل شدن مستلزم طلب است.

یعنی لحظه‌به‌لحظه شما به این اندیشه باشید که این اتفاقی که این لحظه می‌افتد، آمده به من کمک کند که من تبدیل بشوم. من از آن استفاده می‌کنم؟ شما جواب را باید خودتان بگویید. هر وضعیتی که، می‌گوید که هر وضعیتی که می‌آید این تن ما مثل مهمان‌خانه است. مهمان نو هر لحظه می‌رسد.

مهمان نو پیغام دارد. پیغامش پیغام تبدیل است. شما می‌بینید؟ وضعیتی پیش می‌آورد زندگی که شما خشمگین بشوید. وقتی خشمگین می‌شوید به خودتان نفرین می‌فرستید یا می‌آید می‌نشینید تأمل می‌کنید که من چه همانندگی‌ای دارم؟ چه واکنشی در من و چرا به وجود آمد؟ چه الگویی هست در من که همانیده هستم؟ و شکر می‌کنید و این را پیدا می‌کنید، می‌اندازید.

شما این کار را می‌کنید؟ اگر می‌کنید در پی تبدیل هستید. اگر طلب دارید، در پی تبدیل هستید. اگر طلب ندارید نشسته‌اید، هم ناامید هستید هم در پی تبدیل نیستید. نگاه کنیم، به خودمان نگاه کنیم. حالا این آیه مربوط به همین «أذْکُرُوا اللَّهَ» هست. می‌گوید:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

«خدا را فراوان یاد کنید» یعنی خدا را بیاورید به مرکزتان. نه این‌که به لفظ یک چیزی بگویید. توجه می‌کنیم که ما من ذهنی درست می‌کنیم. من ذهنی یا چیزهای خوب می‌گوید یا چیزهای بد. هیچ فرقی ندارد. لفظ است. من ذهنی یک سیستم ساخته‌شده از فکر است.

یک بافت فکری است. درست مثل یک دستگاه است. ضبط صوت است. هرچه بگوید در واقع به آن ضبط شده، دارد می‌گوید. ابتدا ما مثل ضبط صوت عمل می‌کنیم. بعداً خلاق می‌شویم. وقتی فضاگشایی کردیم، تبدیل به او شدیم و به منظور آمدنمان عمل کردیم، هم خلاق می‌شویم، هم از جنس شادی می‌شویم. هم شوق پیدا می‌کنیم. اگر شما خلاق هستید یعنی هر فکری را که الآن می‌کنید از آن‌ور می‌آورید، الهام می‌شود به دلتان، خب شما تبدیل شده‌اید. اگر فکرهای قبلی را به‌کار می‌برید، نه، نشده‌اید. خب.

و همین‌طور اگر در اثر نشستن از طلب ناامید شده‌اید، مولانا می‌گوید ناامیدی را باید به پیش او ببرید و اگر قرار باشد به پیش او ببرید در این لحظه باید فضاگشایی کنید.

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ نامیدی مسّ و، اِکسیرش نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

نامیدی ها به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

اِکسیر: کیمیا، شربت حیات بخش

درعین حال شما به اصطلاحاتی که مولانا به کار می‌برد مثل «درد بی‌دوا»، من ذهنی درد بی‌دواست یعنی هیچ دوی بیرونی غیر از تبدیل روی آن اثر ندارد. جهان بیرونی و من‌های ذهنی بیرونی هیچ کاری نمی‌توانند بکنند حال ما را خوب کنند.

چون بدحالی ما درواقع از وهم داشتن است. ما مثل الف می‌گویید لُخت هستیم. همان‌طور که دیدید ما از جنس عدم هستیم. چسبیدن ما به چیزها و حس داشتن آن‌ها حال ما را بد می‌کند. ما حق نداریم پس از یک مدتی از ده‌سالگی به بعد غیر از زندگی، غیر از خداوند چیزی را به مرکزمان بگذاریم.

اگر بگذاریم و فکر می‌کنیم این چیزها حال ما را خوب خواهند کرد مثل پول زیاد، نمی‌دانم روابط خوب یا هرچیزی که شما می‌گذارید، با آن همانیده هستید یا آدم دیگر که با آن همانیده هستیم، فکر می‌کنیم آن حال ما را خوب خواهد کرد، آن به ما درد خواهد داد. این قانون زندگی است.

هرچیزی که در بیرون فکر می‌کنید می‌آید مرکز شما حال شما را خوب می‌کند، حال شما را بد خواهد کرد. چون شما آن را به‌جای خدا گذاشتید و نمی‌شود این کار را کرد.

پس بنابراین می‌گوید:

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ نامیدی مسّ و، اِکسیرش نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

ناامیدی مثل مس است. ناامید کیست؟ من ذهنی. من ذهنی ناامید خواهد شد. شما را هم ناامید خواهد کرد بهتر است ادامه‌اش ندهید.

هیچ انسانی نیست که با من ذهنی کار معنوی بکند، آخر سر شکست نخورد. هم ناامید بشود، هم احساس جبر بکند. احساس جبر یعنی این که من دیگر نمی‌توانم، جبراً باید در ذهن باشم، من ذهنی یک چیز جبری‌ست، همچون چیزی نیست. ما این کار را کردیم، ما اشتباه کردیم. اشتباهاتمان را هم با همین بیت‌ها می‌توانیم رفع کنیم.

توجه کنید که بیت‌هایی که من می‌خوانم این‌ها را خُب در یک طرحی می‌گذارم و امیدم این است که شما این‌ها را تکرار کنید و لغزش خودتان را از این بیت‌ها در بیاورید. برای این کار باید این‌ها را تکرار کنید و شما هم یا این طرح را بروید جلو یا طرح خودتان را بسازید، یعنی آن چیزی که به نظرتان می‌آید این ارتباطاتی که این ابیات با هم دارند، آن‌ها را به هم وصل کنید.

این‌ها را من این‌طوری پشت سرهم می‌آورم به نظر من این روشن می‌کند؛ مثل یک تابلو می‌ماند، ممکن است شما یک تابلوی دیگری بکشید، هیچ هم اشکالی ندارد، آن با وضعیت شما جور درمی‌آید، یا شما در این سطح این‌طوری تجسم می‌کنید، روشن می‌کنید مطلب را برای خودتان، خیلی هم خوب است. بعداً آن طرح خودتان را هم تکمیل می‌کنید. خواهید دید که این‌جا یک نقیصه دارم، یک بیت دیگر می‌خوانید آن‌جا می‌گذارید، هی این چراغ‌ها در زندگی شما روشن‌تر می‌شوند.

پس می‌گویند ناامیدی من ذهنی مثل مس است، اکسیرش فضاگشایی و آوردن هشیاری نظر با مرکز عدم هست. هشیاری دو جور است، هشیاری جسمی که وقتی می‌رویم ذهن هشیاری جسمی است، وقتی فضا را باز می‌کنیم آن هشیاری اسمش «نظر» است. این هشیاری خداگونه است، از جنس هشیاری جسمی نیست، جسم‌ها را نمی‌بیند زندگی‌ها را می‌بیند.

اگر شما این را تجربه نکرده‌اید، شما با مولانا پیش بروید، صبر کنید، صبر کنید، شکر کنید، خواهید دید که می‌شود. وقتی سرعت فکرها کم‌تر می‌شود، چرا؟ با این بیت‌ها متوجه می‌شوید که خُب من از طریق سریع فکر کردن، فقط از همانندگی‌ها رد می‌شوم، به امید این که یک همانندگی به من زندگی بدهد، یک وضعیتی به من زندگی بدهد.

حالا که من فهمیدم این همانندگی‌ها زندگی ندارند، برای چه این قدر سریع فکر می‌کنم؟ چرا آرام نیستیم؟ خُب این خودش یک درکی است که به طور عمومی فکر شما را کُند می‌کند. نفس‌های شما می‌بینید کُند و عمیق می‌شود به جای این که بگوید: «هه هه هه» (تندتند نفس کشیدن) این‌طوری نمی‌شود، می‌بینید که نفس خیلی عمیق و



یواش و کند، یعنی یواش یواش در حیطه نفوذ زندگی دارید درمی آید. مثل این که خداوند یا زندگی از طریق شما نفس می کشد نه من ذهنی.

من ذهنی دیده اید که نفس هایش چقدر کوتاه، کم عمق، تندتند است، همین طوری که فکر می کند نفس می کشد. مثل این که عجله دارد به یک جایی برسد، هیچ جا نباید برسد، نمی تواند برسد.

و مدتی که ما این طوری زندگی می کنیم ناامید می شویم. برای همین می گوید ناامیدی ها را باید به پیش او ببرید. هرکسی ناامید است و یواش یواش دارد می افتد به جبر، برای این که شکر و صبر نمی کند، که الآن شعرش را دوباره می خوانم برایتان، باید فضا را باز کند در اطراف اتفاق این لحظه بگوید که آن چیزی که ذهنم نشان می دهد زندگی ندارد و من اگر مقاومت کنم، که تا حالا کرده ام، این مقاومت سبب می شود که ذهن من مثل اژدها من را بلعد. چه چیز من را بلعد؟ بدن من را نه، هشیاری مان را، دیگر برای من چیزی نمی ماند.

هرچه شما کندتر فکر می کنید، هشیاری حضور نمی رود به ذهن، شما نمی گذارید برود ولی اگر قرار باشد توجه زنده شما را هر چیزی که از جلو چشمتان می گذرد، شما یک چیزی می گوید جلب می شود، چیزی برایتان نمی ماند، همه می توانند شما را مغشوش کنند. ولی اگر نگذارید برود، برای این که از آن ها چیزی نمی خواهید شما و شما هم می گوید که تمرکز من روی خودم است، به من چه آن ها چکار دارند می کنند، قضاوت کم بشود، کسی را من «حَبْر و سَنَى» نمی خواهم بکنم.

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری مدتی بنشین و، بر خود می گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

تا حالا برای دیگران گریستم، نوحه می کردم، پس از این به حال خودم گریه می کنم، با دیگران کاری ندارم. آن موقع می بینید که توجه شما را نمی دزدند. این تقصیر شما بود که به همه چیز گیر می دادید و همه چیز را می خواستید بررسی کنید و اظهار نظر کنید و چرا؟ می خواستید دیده بشوید. هان، برای این که می خواستید دیده بشوید. شما بگوئید نمی خواهم دیده بشوم اصلاً، هیچ کس من را نبیند. پس ناامیدی را پیش او می بریم. ناامیدی سبب کندی می شود، کندی طلب.

داریم راجع به بیت اول و دوم صحبت می کنیم. «من نشستم ز طلب» یکی از دلایلی ناامیدی است. چرا به این جا رسیدیم؟ برای این که با من ذهنی کار کردیم. با من ذهنی کار کردیم، فکر کردیم که واقعاً فضا باز می کنیم و دوا را از بیرون می جُستیم، ولی الآن فهمیدیم این درد ما بی دواست، دوایش پیش خداوند است.

و همین‌طور این بیت:

پس بنه بر جای هر دم را عَوْض تا ز وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ یابی غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

«بنابراین به جای هر لحظه‌ای که از عمر از دست می‌دهی، از سجده و قرب به حضرت حق و مابه‌ازایی برای آن بگمار تا از این طریق به مقصود حقیقی برسی.»

واقعاً این لحظه عمرتان می‌گذرد باید یک چیزی بر جایش بگذارید و چیزی که بر جایش می‌گذارید، کندن یک همانندگی‌ست. عرض کردم وضعیت این لحظه با مقصود بیداری ما اتفاق می‌افتد به وسیله زندگی، خداوند، قضا و کن‌فکان اتفاق می‌افتد. هر اتفاقی می‌افتد برای بیداری ماست، برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نیست برای بیداری ماست، بارها این را گفته‌ایم.

پس شما باید این لحظه که رد می‌شود یک چیزی از آن بگیرید. اگر نمی‌گیرید خوابیده‌اید، از طلب نشسته‌اید، حواستان به خودتان نیست، من‌ذهنی مشغول کرده شما را، شما ذهن بدون ناظر دارید، یعنی من‌ذهنی هستید. اگر فکر می‌کنید کار معنوی می‌کنید، این کار معنوی هیچ ارزشی ندارد.

«پس بنه بر جای هر دم را عَوْض»، یعنی عَوْض «تا ز وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ یابی غرض»، غرض یعنی انداختن همانندگی و تبدیل، یادتان است؟ آمدیم من‌ذهنی درست کردیم، من‌ذهنی یک نظم خاص خودش که همین پارک ذهنی است درست کرده، این را ما باید به هم بریزیم و این لحظه یک آجر این من‌ذهنی را باید شناسایی کنیم و بیندازیم.

در تمامی کارها چندین مکوش جز به کاری که بُود در دین، مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸)

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام کارهایت آبتَر و نانِ تو خام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹)

آبتر: ناتمام، ناقص، بی‌فرزند



یعنی به کارهایِ من‌ذهنی مشغول نشو با من‌ذهنی‌ات. بالاخره وقتی ما می‌میریم یک چیزهایی ناقص خواهد ماند. کسی که دارد می‌میرد می‌گوید آقا می‌خواهی بمیری؟ می‌گوید نه آقا! این کار را انجام ندادم، آن کار را انجام ندادم، این وسط کار هست، بابا نمی‌شود ما الآن بمیریم که، این‌ها را به‌نتیجه برسانیم هنوز. بعضی‌ها می‌گویند هنوز بچه‌هایم ازدواج نکرده‌اند، خودم هم هیچ کار معنوی نکردم و داشتم شعر مولانا می‌خواندم.

«عاقبت تو رفت خواهی ناتمام»، کارها ناتمام خواهد ماند. می‌گوید کارِ ذهنی که در زمان است، بالاخره این‌ها ناتمام خواهد ماند، تو نگرانِ آن نباش. همه کارهای ما هم ناقص است، به‌وسیله من‌ذهنی انجام می‌شود، که این کارها را انجام می‌دهیم که چه بشود؟

نانِ ما هم خام است. نانِ ما خام است یعنی ما تبدیل نشدیم. بنابراین در کارهایِ متفرقه من‌ذهنی این‌قدر کوشش نکن، «جز به کاری که بُود در دین» یعنی غیر از فضاگشایی و تبدیل، به کار دیگری مشغول نشو.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این بیت می‌گوید که خداوند یا زندگی که خودش زنده هست و ما هم از جنس او هستیم، دائماً پس از مدتی، بگیریم ده سال، مردگی من‌ذهنی را از زنده بودن خودش بیرون می‌کند.

یعنی دائماً دارد می‌گوید که این من‌ذهنی را که در توهم است، تو بینداز دور و به من زنده بشو و برای این کار من‌ذهنی دائماً به خودش لطمه می‌زند یا ما به‌عنوان من‌ذهنی به خودمان ضرر می‌زنیم.

خُب شما آیا متوجه این ضررهای من‌ذهنی به خودتان هستید؟ اصلاً این بیت را تا حالا درمورد خودتان به‌کار برده‌اید؟ متوجه شده‌اید که این چه کاربردی دارد؟ کاربردش این است که شما طرز ضرر زدن من‌ذهنی را به خودتان ببینید.

اگر می‌بینید که ضرر به خودتان می‌زنید، از طلب نشسته‌اید. دیگر طلب ندارید. چون ما می‌دانیم اگر ما مرتب فضاگشایی می‌کردیم و بارها آن بیت را هم خواندیم، خداوند سپری می‌کرد.

یعنی اگر شما مرتب مرکز را عدم کنید، فضاگشایی کنید، دیگر به خودتان ضرر نمی‌زنید. ضرر زدن به خود سبب می‌شود که در بیرون، کار ما بهتر بشود و علائم بیرونی دارد، علائم مادی دارد. چون این فضای گشوده‌شده در بیرون منعکس می‌شود و انعکاسش بسیار زیباست.

اگر شما می‌بینید که مرتب خشمگین می‌شوید، ضررهای مادی به خودتان می‌زنید یا می‌ترسید یا حسادت می‌کنید، یک حرف‌هایی می‌زنید که آخرسر این حرف‌ها به ضررتان تمام می‌شود، می‌گویید که ای کاش نمی‌کردم، ای کاش نمی‌زدم، این چیزها اتفاق می‌افتد، شما مشمول این بیت هستید. همین‌طور مشمول خوابیدن در ذهن و کم شدن طلب. نگاه کنید به خودتان. این‌ها را می‌خوانم که هرکدام به خودمان نگاه کنیم.

و این چند بیت:

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

آنکه یک دم کم، دمی کامل بُود نیست معبودِ خلیل، آفل بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

وآنکه آفل باشد و، گه آن و این نیست دلبر، لأحبُّ الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰)

می‌گوید که انسان‌ها عاشق حال هستند، اگر شما عاشق حال هستید، حتماً از طلب نشسته‌اید و دارید تقلید می‌کنید از جمع. عاشق حال ذهنی هستید، نه عاشق به خدا. بنابراین برای درست کردن حالت، بهتر کردن حال ذهنی‌ات خدا خدا می‌کنی.

و کسی که با ذهن کار کند، این حالت را دارد. آن کسی که هی بالا، پایین می‌رود، یک لحظه کوچک است، یک لحظه بزرگ است. «آنکه یک دم کم، دمی کامل بُود»، ما داریم آن را می‌پرستیم، که من ذهنی‌مان است.

این من ذهنی ما معبود خلیل نیست. خلیل این را نمی‌پرستید، چون خلیل ستاره‌ای دید، گفت این خدای من است، دید افول کرد، گفت پس خدا نمی‌تواند افول کند.

هرچیزی که تغییر کند و تغییرش را ذهن، نشان بدهد، حال ما هم همان است، وضعیت این لحظه هم همان است، نباید ما آن را در مرکزمان قرار بدهیم. بپرستیم، یعنی در مرکزمان قرار دهیم. این معبود خلیل نیست، پس آفل است.

«وآنکه آفل باشد و، گه آن و این»، چیزی که تغییر بکند و گذرا باشد، گاهی این باشد، گاهی آن، در این صورت این خدا نیست، دلبر نیست. «لأحبُّ الأفلین». «لأحبُّ الأفلین»، یعنی آفلین را دوست ندارم.

شما به عنوان امتداد خدا می‌توانید، بگویید آفلین را دوست ندارم؟ یعنی چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد از جنس آفل و گذراست. با زمان تغییر می‌کند. اگر هنوز چیزهایی که با زمان تغییر می‌کند در مرکز شماست و شما هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌دهید، از طلب نشسته‌اید و دارید از جمع تقلید می‌کنید و عاشق حال هستید.

ما عاشق درست کردن حال ذهنی‌مان نیستیم، عاشق تبدیل به او هستیم.

این همان است دیگر آیه‌اش، بارها خواندیم.



«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شونده‌گان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید، وقتی رفت به ذهن، شب شد، ستاره من‌ذهنی را دید. گفت این من‌ذهنی پروردگار من هست. چون فرو شد، افول کرد، گفت فروشونده‌گان را دوست ندارم.

یعنی ابراهیم خلیل فهمید که من‌ذهنی‌اش را نباید مرکزش قرار بدهد، ولی ما هنوز نفهمیدیم و ما مرتب همانندگی‌ها و مجموع آن‌ها یعنی من‌ذهنی را در مرکزمان قرار داده‌ایم به‌جای خدا و مرتب می‌خواهیم حال خودمان را خوب کنیم.

همانندگی‌ها و چیزهای گذرا که دائماً تغییر می‌کنند و حال ما را تغییر می‌دهند، ما گرفتیم، به‌وسیله آن‌ها می‌خواهیم حالمان خوب ثابت بشود. می‌بینید که ما دنبال چه هستیم؟ دنبال حال خوب و نمی‌خواهیم این حال تغییر بکند. حالی‌مان نیست که این حال وابسته به این همانندگی‌هاست، نمی‌شود تغییر نکند.

اگر می‌خواهی حالت تغییر نکند، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، همیشه عدم نگه دار. آن موقع حالت تغییر نمی‌کند. شادی بی‌سبب خواهی داشت. شادی بی‌سبب، یعنی سبب‌ذهنی ندارد.

سبب‌سازی ذهن یعنی پریدن از یک فکری به فکر دیگر که این فکر تبدیل به آن فکر می‌شود، این اقتضا می‌کند که به آن فکر برویم. هر فکری به یک عملی اشاره می‌کند. ما فکر می‌کنیم این فکرها و این اعمال را انجام بدهیم، حالمان خوب می‌شود و حتی حالمان ثابت می‌شود.

مردم دنبال خوشبختی هستند. یکی از اجزای خوشبختی درواقع شادی و حال خوب است که پایدار باشد، ولی این را از همانندگی‌ها می‌خواهند بگیرند.

**آنکه از غیری بُود او را فرار
چون ازو ببرید، گیرد او قرار**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۹)

**من که خصم هم منم، اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰)



نه به هندست ایمن و نه در خُتن آنکه خصمِ اوست سایهٔ خویشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۱)

خیز خیز: برخاستن و برجستن

«در جایی که آدمی دشمنش درونی باشد هیچگاه آسودگی بال ندارد، مگر آنکه با پناه جستن به خدا از تقوی و پروا سپری دافع بسازد.»
(حدیث)

می‌گوید اگر مردم دشمنان بیرونی داشته باشند، شروع می‌کنند از آن‌ها دور شدن، فرار کردن. یک عده‌ای می‌خواهند آدم را بگیرند، بکشند، خوب از دستشان فرار می‌کند.

آنکه از غیری بُود او را فرار چون ازو ببرید، گیرد او قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۹)

می‌گوید آقا رفته یک جایی قایم شدم، نمی‌توانند پیدا می‌کنند، قرار پیدا کردم. آرامش دارم الان، دستشان به من نمی‌رسد.

اما «من که خصم هم منم، اندر گریز»، ما از که فرار می‌کنیم؟ از خودمان، از دست خودمان. از دست خودمان ناراحت هستیم. ناراحت‌کنندهٔ خودمان، خودمان هستیم. پس «تا ابد کار من آمد خیز خیز»، پس بنابراین دائماً من باید به خودم تلقین کنم که این من‌ذهنی، دشمن من است، من باید برخیزم. هی برخیزم، هی برخیزم که از این دور بشوم.

این کار با فضاگشایی میسر است. نباید از طلب باز بمانم و می‌دانیم، من‌ذهنی سایهٔ ماست. ما هشیاری هستیم، رفتیم در ذهن، همان‌جایی شدیم، سایه انداختیم. این سایه را ما باید از بین ببریم. این سایه وقتی که آفتاب عمودی بتابد، سایه از بین می‌رود.

«نه به هندست ایمن و نه در خُتن»، یعنی هیچ‌جا ایمن نیستیم، «آنکه خصمِ اوست سایهٔ خویشتن». کسی که سایه‌اش دشمنش است، هر جا برود، سایه‌اش می‌آید. پس از شر سایه‌اش باید قرار پیدا کند. باید آزاد بشود، برای این کار سایه را باید شناسایی کند. سایه از همان‌جایی‌های ما می‌آید.



پس ما نمی‌توانیم از طلب بنشینیم. این هم برمی‌گردد به بیت اول «من نشستم ز طلب»، حالا واقعاً شما می‌خواهید از طلب بنشینید؟ یا هر لحظه کار شما «خیز خیز» است؟ خیز خیز یعنی چه؟ یعنی بلند شو، فضا را باز کن. فضا را باز کن به‌عنوان زندگی بلند شو.

هر دفعه که فضا را باز می‌کنی، برای این است که یک چیزی در خودت بشناسی و این لحظه، گفت این لحظه یک چیزی به‌جایش عوض بگذار. عوضش عدم است. یعنی چه؟ یعنی یک چیزی را بشناس بینداز، یک ذره به زندگی زنده بشو.

یک خُرده همانیدگی‌ات را کم کن. «سجده آمد کندن خشت لَزب»، لَزب یعنی چسبنده. تسلیم یا فضاگشایی، کندن خشت چسبنده است. وقتی سجده می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، که گفت، الآن دیدید آیه‌اش را، می‌گوید سجده کن به او نزدیک بشو.

فضا را باز کن، تسلیم بشو، سجده کن، به خداوند نزدیک بشو. هر دفعه که یک خشت همانیدگی را می‌کنیم، می‌اندازیم، یک درجه به او نزدیک می‌شویم. «موجبِ قربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ»، سببِ قربی که اشاره می‌کند به آیه قرآن که سجده کن به او نزدیک بشو. هر لحظه سجده می‌کنی، یعنی مقاومت را صفر می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، یک چیزی می‌شناسی، می‌اندازی، به‌جایش عدم را می‌گذاری. به‌جایش خداوند را می‌گذاری. این می‌شود سجده کن و به او نزدیک شو.

این هم حدیث است.

«در جایی که آدمی دشمنش درونی باشد هیچگاه آسودگی بال ندارد، مگر آنکه با پناه جستن به خدا از تقوی و پروا سپری دافع بسازد.»

(حدیث)

این همان چیزی است که همین الآن گفتیم. با فضاگشایی سپری بسازد. و این سه بیت:

گر نه نفس از اندرون راهت زدی

رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

زان عَوَانِ مُقْتَضی که شهوت است

دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

زان عَوَانِ سِرِّ، شَدَى دزد و تَبَاهِ تا عوانان را به قهرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عَوَان: مأمور
مُقْتَضَى: خواهشگر

توجه کنید! این سه بیت مهم است. می‌گوید که اگر من ذهنی، نفس ما، از درون، راه ما را نزنند، ما را بی‌عقل نکند، اگر می‌توانستیم فضا باز کنیم و فضای باز شده به ما کمک کند، فکرهای ما از آنجا اگر می‌آمد، اگر از خرد کل استفاده می‌کردیم به جای عقل جزئی، «گر نه نفس از اندرون راحت زدی»، من‌های ذهنی نمی‌توانستند به ما مسلط بشوند.

شما از مردم ناراحت هستید. از مردم ناراحت نیستید از من‌های ذهنی ناراحت هستید. می‌گویید من‌های ذهنی اطراف من می‌آیند من را خشمگین می‌کنند، به واکنش وامی‌دارند، نمی‌توانم تحملش کنم، ضرر می‌زنند.

می‌دانید چرا؟ برای این‌که نفست از درون بیچاره‌ات کرده، بی‌عقلت کرده. نمی‌توانی فضاگشایی کنی، برای این‌که طلب نداری، از طلب نشسته‌ای. متوجه نیستی که این «دل پیچان» که الآن به صورت غم و غصه ظاهر شده، می‌گوید دل من دائماً شورش دارد، غم دارد، برای این‌که به آن، به خواست آن یکی دل، که دل خدایی شماست توجه نمی‌کنید. دنبال حال هستید.

آیا شما متوجه‌اید که این من‌ذهنی در درون لطمه می‌زند به شما؟ واکنش این است، عقل این است، شرطی‌شدگی‌های این من‌ذهنی خودتان است که سبب می‌شود دیگران اثر بد روی شما بگذارند.

و بیت دوم می‌گوید «عَوَانِ مُقْتَضَى»، عَوَان یعنی مأمور، بیش‌تر جاها منفی است. یعنی این جاسوس، این مأمور که برای خرابکاری است. و مُقْتَضَى هم یعنی اقتضاکننده، خواهنده، «زان عَوَانِ مُقْتَضَى که شهوت است» و این بیت مهم است برای این‌که عرض کردم خدمتان دو جور اقتضا هست در این لحظه. وقتی فضا را باز می‌کنی، اقتضای زندگی است، ایجاب زندگی است.

خرد کل چه می‌گوید؟ و این از درون شما می‌آید، این راه را باید بروید. اما فضا را ببندی، نبندی هم اگر مرکزت همانندگی است در این صورت مأمور اقتضاکننده دارد به شما فشار می‌آورد که بیا از طریق سبب‌سازی برو، سبب‌سازی فکرهای هماننده.



پس «عَوَانِ مُقْتَضَى»، این مأمور اقتضاکننده، همین من‌ذهنی است که اقتضا می‌کند برحسب فکرهای همانیده و شرطی شده ما جلو برویم، که این‌ها را یاد گرفتیم، این‌ها به‌درد نمی‌خورند.

شما نگاه کنید فکرهایی که ما در بچگی یاد گرفتیم، یا از یک آدم‌هایی که اصلاً نمی‌شناختیم چه کسی است یاد گرفتیم، الآن شده فلاووز ما، رهبر ما. به‌جای این‌که فضا را باز کنیم از درونمان فکرهای خلاق بیاید که به‌درد این وضعیت می‌خورد و راه‌حل به ما می‌دهد!

پس «زَانِ عَوَانِ مُقْتَضَى که شهوت است» می‌گوید تمام فکرهایی که در من‌ذهنی می‌کند، از جنس شهوت است. چرا؟ برحسب همانیدگی و رفتن به‌سوی یک چیزی است و هرچه بیشتر بهتر آن است.

«زَانِ عَوَانِ مُقْتَضَى که شهوت است» مرکز ما «اسیرِ حرص و آز و آفت است». آفت هم یعنی ضرر و زیان.

«زَانِ عَوَانِ سِرِّ» از آن مأمور مخفی یعنی من‌ذهنی، دزد و تباہ شدی. ببینید چه اصطلاحی مولانا به‌کار می‌برد برای ما، دزد و تباہ. هم دزد شدیم، هم تباہ شدیم.

زندگی را می‌دزدیم تبدیل به مسئله می‌کنیم، تبدیل به مانع می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم. تباہ یعنی زندگی را گرفتن و درد کردن، خشمگین شدن، ترسیدن، حسادت کردن، خرابکاری کردن، انتقام گرفتن.

تمام هیجان‌ات من‌ذهنی از جنس تباہی است و کار ما دزدی است. من‌ذهنی جز دزدی هیچ کار دیگری ندارد. تا مأموران دیگر، یعنی من‌های ذهنی می‌توانند روی ما اثر بد بگذارند. «تا عوانان را به قهرِ توست راه» تا می‌توانند مأموران دیگر یعنی من‌های ذهنی دیگر ما را تنبیه کنند، به ما درد بدهند. خُب اگر این‌طوری است شما می‌خواهید از طلب بمانید؟ از طلب بنشینید؟ خودتان می‌دانید.

در خیر بشنو تو این پند نکو بَيْنَ جَنْبَيْكُمُ لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت‌ترین دشمن شما در درون شماست.»»

در خیر یعنی این حدیث است می‌گوید که

«اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ»

«سرسخت‌ترین دشمن تو، نفسِ تو است که در میانِ دو پهلویت (درونت) جا دارد.»
(حدیث)



«بَيْنَ جَنَّتَيْكُمُ» یعنی همین. پس این پند بسیار نیکو را بشنو که بزرگ‌ترین دشمن ما بین دو پهلوی ما یعنی در مرکز ما قرار دارد و آن من‌ذهنی ماست، پس می‌خواند با این سه بیت. شما متوجه شدید که دست از طلب نباید بردارید، تا به حضور زنده بشوید.

خب بله، بعد می‌گوید:

طُمطراقِ این عدو مشنو، گریز کو چو ابلیس است در لَجِّ و ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

طُمطراق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

یعنی سروصدا و جلال و شکوه مصنوعی پُرسروصدای این من‌ذهنی را نشنو، «طُمطراق» یعنی این. طُمطراقِ این دشمن که در مرکز است، نشنو، گریز. گریختن همین فضاگشایی کردن در اطراف هر چیزی است که من‌ذهنی می‌گوید یا نشان می‌دهد.

می‌گوید در لجبازی و ستیز، در این‌که بدی را کِش می‌دهد و ستیزه می‌کند، و هر دفعه هم که مقاومت می‌کند، عرض کردم، زندگی ما بلعیده می‌شود به وسیله همین من‌ذهنی ما. چجوری می‌بلعد؟ ما را گول می‌زند، می‌گوید بیا مقاومت کن.

ما مقاومت را، ستیزه را، دعوا را، جنگ را قدرت می‌دانیم. حتی بعضی‌هایی که خشمگین می‌شوند و دیگران را سر جایشان می‌نشانند، یک قدرتی دارند، این را که یک خاصیت ابلیسی است هنر می‌دانند، قدرت می‌دانند، مثبت می‌دانند.

این «طُمطراق» ابلیس است، یا من‌ذهنی است. البته شما دیگر می‌دانید که این من‌ذهنی ما همین نماینده ابلیس است و از آن جنس است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)



من‌ذهنی و شیطان یکی است، از یک جنس هستند. و همین‌طور حضور ما و خداوند یکی است. فضای گشوده‌شده و خداوند از یک جنس است. چون فرشته و عقل که هر دو یک بُدند، بهرِ مصلحتش این‌طوری شدند، «بهرِ حکمت‌هاش دو صورت شدند».

پس فضای گشوده‌شده با خدا یکی است. مرکز مادی، من‌ذهنی، فضا‌بندی، مقاومت، قضاوت، از جنس ابلیس است. می‌گوید که این من‌ذهنی دشمن توست، با فضاگشایی از وی فرار کن، «گریز». در لجبازی و ستیز، شبیه ابلیس است.

و این سه بیت:

از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظنِ افزونی‌ست و، کَلِّی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضورِ شیر، رُوبه‌شانگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۴)

عمرِ بیشم ده که تا پس‌تر رَوم
مَهَلَم افزون کن که تا کمتر شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۵)

رُوبه‌شانگی: مجازاً حيله و تزوير
مَهَل: مهلت دادن، درنگ و آهستگی

و این بیت را بارها خوانده‌ایم که اگر از خدا در این لحظه خدا را بخواهیم باید فضاگشایی کنیم و او را بیاوریم به مرکزمان، به‌جای من‌ذهنی که الآن ثابت کردیم این بدترین دشمن ماست. و علت این‌که من‌های ذهنی روی ما اثر بد دارند، به‌خاطر همین من‌ذهنی ماست. اگر این نبود نمی‌توانستند.

پس اگر شما طلب دارید و این لحظه با فضاگشایی عدم را می‌آورید مرکزتان، از خدا فقط خدا را می‌خواهید. اگر مرکزتان همانیده است و دارید فقط حرف می‌زنید، فقط فکرِ افزونی می‌کنید، فکرِ افزون کردن است.



فکر می‌کنید که خدا هم یک چیز خوبی است منتها به صورت جسم می‌آید به مرکز شما، آن موقع مفهوم خدا را می‌آورید. این کار تمام زندگی شما را تباه می‌کند، «کلی کاستن» یعنی هیچ چیزی نمی‌ماند دیگر.

«خاصه عمری غرق در بیگانگی» که ما بیگانه می‌شویم از زندگی. من ذهنی در بیگانگی است، در یک فضای دیگری است که اصلاً از زندگی جداست.

در حضور شیر یعنی خداوند، «روبه‌شانگی» یعنی ما الآن در حضور او هستیم، رفتیم من ذهنی درست کردیم، می‌گوییم ما جدا از تو هستیم و بیگانه هستیم، خودمان درد می‌کشیم و در حضور شیر آدای روباه را درمی‌آوریم، حقه‌بازی‌های روباه را.

خب حقه‌بازی‌های روباه در مقابل شیر چه می‌سجد؟ و ما داریم می‌گوییم عمر ما را زیاد کن. وقتی می‌گوییم عمر ما را زیاد کن یعنی عمر من ذهنی را زیاد کن.

«عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم» آیا شما از طلب نشسته‌اید؟ یا واقعاً طلب دارید و باز هم جلو می‌روید؟ می‌شود شما پس‌تر بروید و من ذهنی به شما تلقین کند که دارید جلو می‌روید. اگر از طلب نشسته‌اید دارید عقب می‌روید، بدتر می‌شوید یعنی.

مهلت بیشتر بده به من تا کم‌تر بشوم. شما فکر می‌کنید که یک آدم ده‌ساله‌ای که هنوز من ذهنی خیلی بزرگ درست نکرده، این آدم آزادتر است، شادتر است یا آدمی که پنجاه سالش است و همه چیز دارد، ولی من ذهنی بزرگی دارد؟ آن ده‌ساله خیلی بهتر است. این آدم چهل سال را درست کرده که کم‌تر بشود نسبت به زندگی.

بله همانیدگی‌هایش زیادتر شده، دردهایش هم زیادتر شده. برای همین است که آدم‌های جوان خیلی راحت تبدیل می‌شوند. دیگر لزومی نمی‌بینند که بیایند با همه چیز همانیده بشوند.

خُب شما که می‌گویید ما سنی داریم و مدتی با من ذهنی زندگی کردیم، باید چکار کنید؟ باید طلب داشته باشید.

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

پس شما می‌دانید جان اصلی‌تان یک لحظه نمی‌نشیند، پویاست که برود برسد به خداوند و از جنس او بشود، تا به مقصودی که آمده نائل بشود.



ولی با من ذهنی ما می‌گوییم باید همانندگی‌ها را زیاد کنیم، باید سلطه داشته باشیم، باید کنترل کنیم، باید پارک ذهنی درست کنیم، پارک ذهنی‌مان را اداره کنیم، مبادا به هم بخورد. پارک ذهنی‌مان به ما شادی بی‌سبب بدهد، خوش‌بختی بدهد. نمی‌دهد، عصبانی هستیم. نه، طلب متوقف شد.

امروز می‌خواهیم از یک خطری بزرگ که مولانا ما را آگاه می‌کند، آگاه بشویم و آن این است که بعضی از آدم‌ها ممکن است یک مدتی طلب داشته باشند، روی خودشان کار کنند، بعد این می‌دانم و تعصب و ناموس من ذهنی بیاید و متوقفشان بکند.

می‌خواهیم ببینیم شما این‌طوری هستید یا نه؟ و به احتمال زیاد هستید. دقت کنید! مولانا دارد به همه ما می‌گوید.

و من می‌خواهم به این سبب‌سازی ذهنی شما دوباره توجه کنید. سبب‌سازی ذهن اقتضای من ذهنی است. شما تا آن‌جا که مقدور است نیاید سبب‌سازی فکری را در ذهن ادامه بدهید، و از مسبب که این فضای گشوده شده است و می‌توانید از آن آگاه بشوید و اقتضای دیگری دارد غافل بشوید.

این شعرها را دوباره می‌خوانم برایتان. و مولانا مرتب به ما این «رُدُّوا لَعَادُوا» را می‌گوید. نیا به ذهنت، فضا را باز کردی دیگر به سبب‌سازی ذهن نیا، نیا. سبب‌سازی ذهن و مشغول شدن به فکرهای ذهنی، تو را غافل می‌کند از این خرد کُل که در این فضای گشوده شده است.

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای

در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سبب‌ها از مُسببِ غافلِ

سوی این روپوش‌ها زان مایلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی

رَبِّنا و رَبِّناها می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیده‌یی: چسبیده‌ای



همه‌مان این کار را می‌کنیم. از ابتدا تا گریه نکردیم، به ما شیر ندادند یا بغل نکردند، محبت نکردند یا یک چیزی نخریدند و فهمیدیم که باید گریه کنیم، بخواهیم، بعضی کارها را بکنیم تا این چیزها را به ما بدهند.

پس سبب دادن آن چیزها، همان کارها بوده و مرتب یاد گرفته‌ایم که در ذهن سبب‌سازی کنیم، بگوییم این سبب، تبدیل به این خواسته می‌شود، پس فکرهای سبب‌ساز داریم، سبب‌سازی ذهن.

اما سبب‌سازی ذهن گفتیم از خرد زندگی خیلی فرق دارد. وقتی فضا را باز می‌کنید، از سبب‌سازی ذهن خارج می‌شوید، شما باید این کار را بکنید. وقتی فضا را باز کردید به ذهن نروید، برای همین می‌گوید که وقتی سبب‌ها رفتند، شما ناله می‌کنید.

وقتی سبب‌سازی می‌کنیم، آن چیزی که تجسم می‌کنیم، آن‌ها به ما زندگی می‌دهند، آن‌ها سبب چیزهای دیگری می‌شوند که آن‌ها زندگی دارند. هی مرحله به مرحله ما یک چیزی به دست می‌آوریم بعد می‌رویم به سوی یک چیز دیگر. نمی‌گوییم به دست آوردن بد است، نسبت دادن زندگی به آن‌ها و زندگی خواستن با سبب‌سازی غلط است. مولانا می‌خواهد بگوید ما بفهمیم در این لحظه نرویم به ذهن مشغول سبب‌سازی بشویم و این کار سخت است؛ چون از طفلی به سبب‌سازی ذهنی و پریدن از فکری به فکری دیگر ما عادت کرده‌ایم.

پس «تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای، در سبب از جهل» از نادانی چسبیده‌ای. «چفسیده‌ای» یعنی چسبیده‌ای، بنابراین با سبب‌سازی ذهن از خداوند که مسبب است غافل می‌شوی که با این فضای گشوده‌شده خودش را به شما نشان می‌دهد، بنابراین سوی این سبب‌ها که «روپوش» هستند، برای این مایلی.

فکر می‌کنی که خداوند و رسیدن به این مقصود زنده شدن به زندگی هم با سبب‌سازی‌های ذهن به وجود می‌آید، این یک چیزی در زمان است. «چون سبب‌ها رفت»، چون سبب‌ها آفل هستند، می‌روند بر سرمان می‌زنیم و خدا خدا می‌کنیم.

**ربّ می‌گوید: برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی؟ آی عجب**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

**گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)



گویش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

دَمْدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، باز گردند.

«حضرت پروردگار که به سست‌ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: «هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بنده توبه‌شکن و سست‌عهد.»»

می‌بینیم ما بر سرمان می‌زنیم وقتی سبب‌ها که از جنس فکر هستند، فکرها هم چیزهای آفل را مطرح می‌کنند برای ما، آن‌ها وقتی رفتند ما ناراحت می‌شویم، بر سرمان می‌زنیم و یک‌دفعه یادمان می‌افتد که فضاگشایی کنیم، رو بیاوریم به خداوند، همین‌طور که این‌جا گفت. «رَبَّنَا وَ رَبَّنَا مِی‌کُنِی» یعنی رو می‌آوریم به خداوند. هرکسی به خداوند رو بیاورد، درحقیقت باید فضاگشایی کند و اگر فضاگشایی نکند، باز هم این ربناهایش هم به‌درد نمی‌خورد.

و «رَبِّ» می‌گوید دوباره برو سوی سبب. چطور الان یادت افتاد که من صُنْع دارم؟ تو باید از صُنْع من استفاده کنی و ما می‌دانیم، وقتی شما الان فضاگشایی می‌کنید، تسلیم می‌شوید، از صُنْع او استفاده می‌کنید. صُنْع یعنی آفریدگاری. می‌گوید خداوند تعجب می‌کند یک انسانی یک‌دفعه فضا را باز می‌کند، واقعاً به صُنْع او رو می‌آورد. و توجه کنید «همه رفتند و نشستند» یک کار بسیار مفید این است که شما از جمع تقلید نکنید، اگر این را یاد بگیرید و عمل کنید، از خیلی از اشتباهات می‌توانید جلوگیری کنید. جمع نمی‌داند، جمع همیشه اشتباه می‌کند. ولی جمع برای من‌ذهنی جای امنیت است و دوتا به‌اصطلاح خاصیت موهوم به ما می‌دهد؛ یکی حس دانستن است، یکی حس امنیت است. وقتی با جمع ما یکی می‌شویم که می‌گوییم «ما» و باورهای جمع را می‌گیریم، فکر می‌کنیم می‌دانیم و این دانستن، «می‌دانم» باز هم به ضرر ما تمام می‌شود.

عرض کردم یکی از دلایل نشستن از طلب، دانستن است و مقداری از این از جمع می‌آید، یک میلیارد نفر این باور را قبول دارند، من هم قبول دارم پس می‌دانم. از طرف دیگر یک میلیارد نفر با من هستند، «ما» هستیم، پس این‌ها پشت من هستند.



در حالی که پشت ما همیشه خداوند است و دانش اوست که در این لحظه با فضاگشایی به درد ما می‌خورد که اسمش صنُّع است، آفریدگاری است که به‌عنوان انسان باید فکر این لحظه را شما تولید کنید، یک فکر نو باید باشد، این اسمش صنُّع است.

خداوند می‌گوید عجب به یاد من افتادی! شصت سال است داری سبب‌سازی می‌کنی در ذهنت، برحسب من ذهنی فکر می‌کنی، من این‌همه به تو پیغام دادم پس کجا بودی تو؟ آدمی که متوجه می‌شود، می‌گوید از این پس فقط تو را می‌آورم مرکز، از صنُّع تو استفاده می‌کنم، من نمی‌روم سبب‌سازی ذهن.

برای همین عرض می‌کنم که این لحظه چقدر شما عمیق هستید در این موضوع؟ چقدر فضاگشا؟ و درکتان چقدر عالی است که می‌گویید من دیگر نمی‌روم به سبب‌سازی ذهن، یعنی فکرهای قبلی را نمی‌کنم دیگر؟ با فکرهای قبلی، اصلاً با فکر کردن نمی‌خواهم به خدا برسیم، چون فکر کردن ذهن سبب‌سازی است.

دیده‌اید که شما، مردم الآن به‌طور کلی به سبب‌سازی مشغول هستند. می‌گویند این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، می‌روم به بهشت. این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، بخشوده می‌شوم. این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، به خدا می‌رسیم. این سبب‌سازی ذهن است.

خدا می‌گوید عجب! هزاران سال است تو سبب‌سازی می‌کنی، چطور شد فهمیدی که من صنُّع هم دارم؟ و از تو می‌خواهم آفریدگار بشوی. چطور فهمیدی من هستم و تو امتداد من هستی و از جنس من هستی؟ اگر من خلاقم، تو هم خلاق هستی و خلاقیت را می‌خواهی به خرج بدهی.

«گفت: زین پس من تو را بینم همه» شما می‌توانید این کار را بکنید؟ همه‌اش او را ببینید؟ از خدا غیر خدا چیزی نخواهید، مرکزتان را عدم کنید و ماده را نیاورید به مرکزتان، پس بنابراین سوی فکرهای ذهنی نمی‌روم و آن افسون ذهن. سبب‌سازی را می‌بینید دَمَدَمَه من ذهنی است.

ولی به ما می‌گوید مواظب باش، کار تو «رُدُّوا لِعَادُوا» هست؛ یعنی مرتب به ذهن برمی‌گردی. هنوز همانندگی داری و این همانندگی که می‌آید مرکزت، تو را در «توبه و میثاق» سُست می‌کند. توبه یعنی ما برگشتیم دیگر، مرکز را عدم کردیم تمام شد، تمام نشد!

برای همین برمی‌گردیم به، می‌گوید «من نشستم ز طلب» شما بالاخره از طلب می‌نشینید. چرا؟ برای این‌که به محض این‌که یک چیز مادی و همانندگی که در ما هست، بیاید به مرکز ما یا درد بیاید، دردهای ما در ما پنهان هستند. اگر درد بیاید و فکرهای ما را به‌کار بگیرد، ما در برگشت، در توبه به سوی خداوند و در میثاقِ آلت که ما از جنس تو هستیم، سُستی می‌کنیم.



خب حالا معلوم شد این طلب شما سُست شده، پس درواقع ما در برگشت به سوی او و اجرای تعهد آست، سُست هستیم. چرا سُست هستیم؟ برای این که مرکز ما مادی می شود.

و این توضیح:

«حضرت پروردگار که به سست‌ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: «هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بنده توبه‌شکن و سست‌عهد.»»

می‌گوید، «حضرت پروردگار که به سست‌ایمانی چنین بنده‌ای واقف است» حالا ممکن است شما واقعاً بنده‌ای باشید که ایمانتان سُست نباشد، مرکزتان را عدم کنید و تعهد به مرکز عدم داشته باشید و عوضش نکنید دیگر و هر موقع یادتان افتاد، دوباره مرکز را عدم کنید.

«هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی.» ما باید به جهان اسباب برگردیم. حالا سؤال این است، خب ما باید تبدیل بشویم، همانندگی‌های ما مانده هنوز. الآن هم یاد گرفتیم که بله من باید طلب داشته باشم، باید «همه رفتند و نشستند» از جمع تقلید نکنم.

و گفت «کار آن است آن»، که ما به صورت «آن»، مرکز عدم، به سوی خداوند برویم و می‌دانیم که این کار، کار مادی نیست، در زمان نیست و ما می‌دانیم این تبدیل به وسیله او صورت می‌گیرد.

آیا زندگی، قضا یک همانندگی را به شما نشان بدهد، که آمد الآن به مرکزتان، حاضرید در اطرافش فضا باز کنید و شکایت نکنید، عصبانی نشوید؟ یا می‌روید به پندار کمال می‌گویید ما فکر کردیم ما آزاد شدیم، تمام شده. این چیست، ما دوباره عصبانی شدیم. اگر یک جایی عصبانی بشوید ناامید می‌شوید؟ این درد چه بود آمد؟ ما فکر کردیم تمام شده. بله، شما فکر کردید تمام شده، تمام نشده.

«مرا از یاد می‌بری» اگر یک درد بیاید بالا، شما خداوند را می‌گوید از یاد می‌بری؟ «کار تو همین است، ای بنده توبه‌شکن و سست‌عهد.» چطور شد فهمیدی که باید مرکز را عدم کنی؟ یک دفعه یک چیزی را که خداوند می‌گوید به تو نشان می‌دهد، باید این را بیندازی، بعد می‌گوید که ما فکر کردیم تمام شده. حالا می‌بینیم نشده، پس ناامید شدم، دیگر نمی‌شود. خب فکر نکن تمام شده.

«بی‌نهایت حضرت است این بارگاه» ما راه داریم می‌رویم. همه صحبت سر این است که از طلب ننشینیم. از طلب ننشینیم. وقتی درد می‌آید به مرکزتان، یک جسم مادی می‌آید، می‌گویید من از طلب ننشستم. من باید چاره این کار را بکنم. «ناامیدی‌ها به پیش او نهید» فضا را باز کنید. از خدا غیر از خدا را نمی‌خواهم.



این آمده، من می‌دانم من ذهنی بدترین دشمنم است، این در مرکز من است. از این مأمور و جاسوس من ذهنی است که دیگران به من لطمه می‌زنند، من باید مواظب این باشم. خب اگر کسی در طلب باشد مواظب من ذهنی خودش است، ناظر من ذهنی‌اش هست. ناظر بودن کار می‌برد.

تمام آن شرایطی که گفتیم مولانا راهنمایی کرده گفته حواست را نده به دیگران، حواست را بده به خودت، ناظر ذهنت باش. چرا در مصرع دوم می‌گوید «همه رفتند و نشستند»؟ ما به «همه» نگاه می‌کنیم. می‌گوید به همه نگاه نکن، به خودت نگاه کن، ولی ما نمی‌توانیم به همه نگاه نکنیم. برای این‌که از «همه» قسمتی از منمان را می‌گیریم. این‌ها همه این‌طوری‌اند خب من مگر استثنا هستم بروم طلب داشته باشم؟

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

این‌ها را خداوند می‌گوید، می‌گوید تو در سبب‌سازی هستی. حالا که آمدی یک بار ربنا گفتی، ربنا ی واقعی گفتی، اگر ربنا ی واقعی گفتی، فضا را باز کردی من را دیدی، صنع را دیدی، نرو دیگر به ذهن. نرو به سبب‌سازی، ولو این‌که عادت کردی. رفتی به سبب‌سازی پیر بیرون.

خُب این کارها آسان نیست، بله. باید من‌ذهنی‌ات را تماشا کنی، باید ناظرِ ذهنت باشی. مولانا می‌گوید این من‌ذهنی را بدون ناظر نگذار، این مثل ببخشید الاغ می‌ماند می‌رود جفتک می‌اندازد در سبزه‌زار. ولش هم کنی میلش به سبزه‌زار است، میلش خدمت به تو نیست.

در آن‌جا هم گفت که دشمنی‌اش شبیه شیطان است. در لجبازی و ستیزه شبیه ابلیس است. و دائماً هم همین‌طور که در غزل هست دعا و ثنایش به خداوند این است که به ما لطمه بزنند.

مثل این‌که من‌ذهنی ما دائماً دعایش این است، خدایا این صاحب من را بکش. یک چنین دشمنی را ما باید داشته باشیم در مرکزمان؟



ولی خداوند می‌گوید که خب تو می‌روی ذهن، برمی‌گردی، در توبه و میثاق سست هستی، ولی من حوصله‌ام خیلی زیاد است، من آن را نگاه نمی‌کنم. من به این نگاه می‌کنم که آیا چقدر من را می‌آوری به مرکزت؟ بیاور من درست کنم، برای این‌که رحمت من پُر است، من دائماً رحمت می‌کنم.

پس این هم جالب است که ما فکر می‌کنیم که خداوند ظالم است، به ما ظلم می‌کند. می‌گوید: «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم»، من عهد بد تو را نمی‌بینم، من دائماً به تو می‌بخشم؛ چرا؟ برای این‌که من کرم دارم. خداوند فقط کرم دارد.

و این از طلب نشستن و این تقلید از جمع، این توجه نکردن به پویاییِ جانِ اصلی ماست که ما را عقب انداخته. این‌ها را بزرگان به ما یاد می‌دهند. همین‌آن مولانا دارد یاد می‌دهد.

می‌گوید اگر این دم من را بخواهی، بخوانی، یعنی من را بیاوری به مرکزت، فضا را باز کنی، من زندگی تو را درست می‌کنم، دیگر به گذشته هم نگاه نمی‌کنم.

توجه کنید گذشته توهم است. هیچ‌کس نباید فکر کند که من این کارهای بد را کردم الان دیگر قابل اصلاح نیستم، نه. «ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا»، «از کرم»، من فقط کرم دارم. این‌ها را از زبان خداوند می‌گوید. این لحظه، این دم، این لحظه، اگر من را می‌خوانی، من درست می‌کنم تو را.

و این بیت:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکونست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

این نشان می‌دهد که کسی که با ذهن کار می‌کند و از طلب نشسته، از دم او بی‌نصیب است، بر اثر تقلید از جمع یا سلطه «می‌دانم» و «پندارِ کمال» طلب ندارد دیگر.

طلب ندارد یعنی دنبالش نیست، دنبال تکاملِ خودش نیست، دنبال تبدیل نیست و متأسفانه خیلی شایع است این. کسی که دنبال طلب است، دم او را می‌آورد. لحظه‌به‌لحظه فضاگشاست، دم او می‌آید. دم او به ما جان می‌دهد و کار او هم از طریقِ سبب‌سازیِ ذهن نیست. تغییر و تحول ما از «کن‌فکان» است، او می‌گوید بشو و می‌شود.



پس او باید بیاید به مرکز ما و فکرهای علت و معلولی و سبب‌سازی ذهن را بگذاریم کنار، می‌دانیم این تبدیل با کن‌فکان است و موقوفِ عللِ ذهنی نیست.

یعنی تمام آن سبب‌سازی‌ها و علت و معلول‌ها، فکرهایی که در ذهن داریم، هیچ‌کدام درست نیست. برای این‌که تبدیل ما با کن‌فکان است. «کار او کُنْ فیکُونست، نه موقوفِ علل» و سبب‌سازی‌های ذهن شما. دقت کنید.

و:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار صدر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

شما می‌دانید این بارگاه، راه بی‌نهایت است. ما مرتب عمیق‌تر می‌شویم و طلب نباید متوقف بشود، صدری نداریم.

چرا من نشستم ز طلب؟ برای این‌که فکر کردم یک جایی تمام می‌شود، فکر کردم این یک چیز زمانی است. گفت: «هر که استاد به کاری»، عاقبت بنشست.

این کاری است که اگر ایستادی هیچ موقع نباید بنشینی. صدری نداریم که برسیم، که بگوییم به صدر رسیدیم دیگر. صدر ما راه است. اگر صدر ما راه است پس ما از طلب نباید بنشینیم.

ببینید همه این بیت‌ها می‌تواند شما را بیدار کند، اگر به چندتا از آن‌ها دقت کنید لازم نیست ما بقیه را هم بخوانیم. ولی چون من ذهنی می‌شنود و می‌گوید بله درست است، بله درست است، ولی عمل نمی‌کند. باید به جایی برسیم که واقعاً فضاگشایی کنیم.

شما باید در خودتان ببینید که فکرها از طریق سبب‌سازی دارد کُند می‌شود؛ چرا؟ شما فهمیده‌اید که این فکرها فایده ندارد. همین الان گفت موقوفِ عللِ ذهنی نیست، خُب من هرچه فکر می‌کنم سبب‌سازیِ ذهنی است پس چرا این قدر فکر می‌کنم؟

من با فکر کردن، فکر کردن بر حسب سبب‌سازی دارم مسئله می‌آفرینم، مسئله حل نمی‌کنم، مسئله درست می‌کنم.

مسئله من را قضا و کن‌فکان حل می‌کند و خرد زندگی. من با عقل من ذهنی‌ام این مسائل را درست کردم، این وضعیت را به این صورت در آوردم، چجوری با این فکرها می‌خواهید این مسائل را از بین ببرم؟ برسید از خودتان.



بپرسید من چجوری رسیدم این‌جا؟ خواهید دید که از طریق فکر کردن. حُب چجوری فکر کردم؟ از طریق سبب‌سازی، آن چیزی که به من یاد داده بودند.

شما نیاید بگویید ای فلان فلان شده‌ها فکرهای بد به ما یاد دادند. فکر خوب نداریم، فکر خوب این است که در اثر فضاگشایی از آن‌ور می‌آید، صنع است، آفریدگاری است.

و الآن می‌دانید دیگر:

**فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

**شاه آن باشد که از خود شه بُود
نه به مخزن ها و لشکر شه شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

فکر سازنده از فضای گشوده شده می‌آید که راهی را باز می‌کند. راه چیست؟ راه راهی نیست که من ذهنی نشان می‌دهد، راه آن است که شاه زندگی پیش می‌آید. شما تبدیل بشوید، مثل خورشید از مرکزتان طلوع کنید.

شاه آن است که براساس ذات خودش شاه باشد. شما باید به ذات خودتان قائم بشوید، از جهان جدا بشوید، تا به جهان سلطه پیدا کنید، تا جهان نتواند شما را جذب کند. این شاه بودن براساس خود است، ذات خود است. نه این‌که از طریق همانیدگی‌ها با متعلقات و مخزن‌ها و لشکر و قدرت و این‌ها. این‌که شاه نیست، امروز شاه است فردا ذلیل است. باید به زندگی ما تبدیل بشویم، زنده بشویم.

و این دو بیت:

**من غلام آن که اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

**بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مسکن دررسد یک روز مرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان سرا
سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

مرد یعنی انسان. من غلام هر انسانی هستم که در بیت هم بود، گفت: «کار آن دارد آن کز طلب آن نشست» یعنی کسی که فضا را باز کرد و براساس فضای گشوده شده رفت دنبال از جنس خودش که خداوند است. و این دیگر بی‌نهایت حضرت است و مرتب در حال عمیق‌تر شدن است.

پس این‌جا هم می‌گوید من غلام آن انسان با هشیاری نظر هستم که در هر کاروان‌سرای، یعنی در هر وضعیت ذهنی متوقف نشود. فکر نکند که واصل شد بر سِماط، یعنی فضای یکتایی، به خداوند تبدیل شد. خیلی از وضعیت‌های ذهنی را باید ترک کرد که به‌نظرمان حضور می‌آید. «بس رباطی که نباید ترک کرد» تا انسان، مرد یعنی انسان، یک روزی واقعاً به خداوند زنده بشود و هیچ همانندگی در مرکزش نماند.

پس هنر، آمد هلاکت خام را کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

گاهی اوقات هنر، یک چیزی را آدم یاد می‌گیرد در زمان. عرض کردم، گفت، در غزل هم هست گفت: «هر که استاد به کاری» هرکه شروع کرد یک کاری را یاد گرفتن، آن می‌آید مرکزش.

همانند بشود، این هنر به معنی موسیقی و نقاشی و این چیزها نیست، این هنر یعنی همین فضیلت، آن چیزی که آدم یاد می‌گیرد به ذهن به آن افتخار می‌کند، این هنر است و می‌گوید که سبب مرگ خام می‌شود. خام من ذهنی است.

ما نباید یک چیزی را که در زمان تغییر می‌کند یاد بگیریم مثل هر حرفه‌ای و این قدر خام باشیم که فکر می‌کنیم که این بسمان است، لازم نیست که ما تبدیل بشویم. می‌گوید که به‌خاطر دانه دام را نمی‌بیند، دام ذهن را نمی‌بیند، «کز پی دانه، نبیند دام را». پس بنابراین دانه مادی پیدا می‌کند و دام که همین ذهن است می‌افتد و مطابق نظم ذهن می‌شود، می‌رود جلو. نظم من ذهنی، اقتضای من ذهنی، سبب‌سازی ذهن.

اگر شما از این اندیشه‌های پی‌درپی ذهن بیرون بپرید، فضا را باز کنید، خودتان تعقل خواهید کرد، خودتان خواهید دید که این چیزی که من در جهان مادی یاد گرفتم فقط برای پول درآوردن بوده، براساس این من نمی‌توانم بگویم «می‌دانم» و خیلی‌ها می‌گویند ما این را می‌دانیم، یعنی همه چیز را می‌دانیم، تعمیم می‌دهند.

و اگر هم می‌دانم این قسمت مادی است، مربوط به این جهان است. من از زندگی موقعی خواهم دانست که او به من یاد بدهد.

جست و جویی از ورای جست‌وجو من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱)

«جست و جویی از ورای جست‌وجو»، یعنی شما دیگر براساس سبب‌سازی ذهن، فکرهای پی‌درپی و اقتضای ذهن جست‌وجو نمی‌کنید.

نمی‌گویید الآن رسیدم این‌جا از این‌جا یک حضور را، خدا را، به‌صورت جسم، تصویر، تصور می‌کنم و می‌روم دنبالش، در ذهن می‌مانم. نه. جست‌وجویی که ذهنی نیست، ورای آن در فضای گشوده‌شده است.

جست‌وجویی از ورای جست‌وجوی ذهنی، می‌گوید این را نمی‌شود دانست، اگر تو فضا را باز کردی می‌دانی به ما هم یاد بده.

اگر کسی فضا را باز کرده باشد از طریق ارتعاش می‌تواند ما را آگاه کند با آن. ما از طریق ارتعاش ممکن است آگاه بشویم.

اگر، ما می‌دانیم قرین روی ما اثر می‌گذارد، همان اول خواندیم، گفت که من می‌خواهم قرین خداوند بشوم، اگر فضا را باز کنید شما، بلافاصله قرین زندگی می‌شوید. و می‌دانیم قرین بدون گفت‌وگو روی ما اثر می‌گذارد. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

خلاصه، جست‌وجویی از ورای جست‌وجو را از طریق فکرهای همانیده نمی‌شود شناخت. باید فضا را باز کنیم.

به جان جمله مردان به درد جمله با مردان که برگو تا چه می‌خواهی و زین حیران چه می‌جویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳)

خب واضح است که از این حیران، یعنی از انسان، ما این را می‌خواهیم که فضا را باز کند و تماماً به خداوند تبدیل بشود و این من‌ذهنی به صفر برسد. این مشخص است.

و همین‌طور این سه بیت:



ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نورِ مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیست الا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین
عاریه: قرضی

علت این که بعضی‌ها از طلب می‌نشینند، در ذهنشان خودشان را «نور مطلق» تصور می‌کنند. «ای بسا» یعنی چقدر از این جور آدم‌ها زیاد است، که سرمست درد هستند، مرکزشان پر از درد است، درد پخش می‌کنند، درد جست‌وجو می‌کنند، درد می‌خورند، بزرگ‌ترین دشمنشان در مرکزشان است، ولی خودشان را نور مطلق می‌دانند. می‌گویند ما از من‌ذهنی‌ها شدیم، به ذات خداوندی‌مان و به بی‌نهایت خدا زنده شده‌ایم؛ این درست است؟ در نتیجه طلب را می‌گذارند کنار. شما از این جنس نیستید؟

فقط می‌گوید «بنده خدا، یا جذبِ حق»، یک کسی مثل مولانا که به بی‌نهایت خدا زنده شده، آن بیاید اثر بگذارد، یا فضا را باز کند خداوند جذب کند و این را بیاورد به راه تا این شخص بفهمد که واقعاً دچار توهم است، ورقش را برگرداند.

به او نشان بدهد که این در ذهن است و بداند که این خیال پر از درد و دردایجادکن در راه طریقت و رسیدن به خدا، یعنی فضاگشایی و تبدیل، فقط موقتی بوده، این موقتی بوده.

پس تا این از بین نرفته ما باید طلب داشته باشیم. البته طلب را مولانا می‌گوید همیشه باید داشته باشیم.

داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که طلب در شما نشسته؟ فرونشسته؟



حالا، این بیت مهم است به این علت که کسانی که در مرکزشان درد هست، و خیلی‌ها هستند که مرکزشان درد هست، چرا در مرکزشان درد هست؟ برای این‌که از ابتدا در سبب‌سازی ذهن بودند. قسمتی از سبب‌سازی ذهن با درد همراه است، یعنی با درد هم همانیده شده‌اند، الان از جنس درد هستند.

یک کسی از جنس درد است و درد هم پخش می‌کند و درد را دوست دارد و می‌خواهد تبدیل بشود، خوب ممکن است به زبان بگویم می‌خواهم تبدیل بشوم ولی باید نگاه کند به من‌ذهنی‌اش ببیند که چجوری می‌ترتب چراغ طلب را خاموش می‌کند، جدیت نمی‌کند.

اگر به این برنامه می‌خواهد گوش بدهد و از این برنامه استفاده کند، نامنظم گوش می‌کند، اولش را گوش نمی‌کند، یک مقدار گوش می‌کند وسطش را گوش نمی‌کند، آخرش را هم گوش نمی‌کند. بعضی موقع‌ها گوش می‌کند بعضی موقع‌ها نمی‌کند، تأخیر دارد، جدی نیست؛ چرا؟ مرکزش از جنس درد است.

خب اگر بدانیم مرکز ما از جنس درد است، یعنی طلب نداریم. این جنس درد می‌خواهد جنسیتش را حفظ کند و زیادتر بکند.

ولی دانستن شما از جنس خداییت است. این دانش که من از جنس درد هستم، دانش حضور ناظر است، که من دارم نگاه می‌کنم به یک بافتی که شرطی شده، یاد گرفته درد را دوست داشته باشد و درد ایجاد کند. از طرف دیگر نه‌تنها این‌طوری است خودش را نور مطلق می‌داند:

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

مولانا می‌گوید ای بسا، در این‌جا هم می‌گفت که همه رفتند و نشستند، یعنی تعدادش خیلی زیاد است. «جمله خلقان سخره اندیشه‌اند» جمله خلقان یعنی همه مردم، «زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند»، مولانا می‌داند، جمله خلقان یعنی همه مردم؛ یک عده‌ای می‌گویند آقا همه مردم که نیست که دیگر! یعنی خیلی هستند، هیچ بعید نیست که در اطراف شما همه از جنس بیت اول باشند. خوب روی شما اثر می‌گذارند. جمع از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارد. هم جمع اثر می‌گذارد، جمعی که پر از درد است، هم خود من که از جنس درد هستم. خوب افتادیم در این تله، ما داشتیم می‌خواندیم دیگر گفت افتادی در تله، دنبال دانه بودی فکر کردی دانه مادی است.



ما دنبال یک دانه بودیم، حالا، به ما نشان دادند این دانه مادی است، همین دانه‌ای که می‌گویی خداوند را برای این آمدی که به او زنده بشوی، این همان هم‌هویت‌شدگی است، با خداوند هم با تصویرش هم‌هویت شدیم. یعنی خداوند ما را خلق کرده ما هم یک خداوند خلق کردیم در ذهنمان، آن را داریم می‌پرستیم!

خیلی جالب است! آن خداوند نیست! خداوند اسانس اصلی ماست، تمام وجود ما اوست. این طوری ببینید.

یعنی همه وجود ما اوست، شما اگر این بدن را، کل ما را تقسیم کنید کوچک‌ترین ذره که برسید هم ماده است هم نور، و بیش‌ترین به اصطلاح جای بدن ما فضای خالی است، زندگی خودش را به صورت خلأ یا بگوییم خداوند نفوذ داده. همه‌اش او هست. یک کدری هست، یک انجمادی هست که می‌شود بدن ما. این طوری دارد، یک موقعی همین فرومی‌ریزد.

پس اصلش اوست که ما باید به او زنده بشویم. نه این‌که در این کدری، در این من‌ذهنی یک تصویری ساختیم، ما به وسیله من‌ذهنی تصویر یک منیت دیگری، یک چیز دیگری را به نام خداوند می‌پرستیم.

بنابراین نباید جنسیت درد ما، ما را از طلب باز بدارد. توجه می‌کنید؟

امروز موضوع ما این است که آیا از طلب نشسته‌ام یا طلب دارم؛ خب اگر از طلب نشسته‌ام این دل پیچان، می‌بینم که در ما خداوند به صورت یک فضای پویا دارد به سوی خودش می‌رود و من مزاحم هستم، من نمی‌خواهم بگذارم بروم، من می‌خواهم بیدار بشوم که بگذارم با قضا و کن‌فکان کارش را بکند:

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

یعنی همین الآن قرار است تو از مرکزت به صورت آفتاب طلوع کنی، صبح است، من دارم تو را درست می‌کنم، من آفتاب تو را دارم بالا می‌آورم، تو با من‌ذهنیات دخالت نکن، پر از درد هستی، تو مکوش، خرابش نکن، بگذار قضا و کن‌فکان، در حال تسلیم کار کند:

دَم او جان دهدت رو ز نَفَخْت بپذیر

کار او کن فیکون است نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)



از سبب‌سازی ذهن بپر بیرون. وقتی سبب‌سازی ذهن شما را می‌برد این کار را بکنم این‌طوری شود و این را برای کار معنوی به‌کار می‌بری، بپر بیرون بیدار شو. به‌صورت ناظر ذهن‌ت را نگاه کن، «اُنْصِتُوا»، خاموش باش، بگذار ذهن خاموش باشد، بگذار او کارش را انجام بدهد، نگران نباش.

یکی از سلسله‌فکرهای ما نگرانی است، از این‌که چجوری تبدیل بشوم!؟

بعضی‌ها با من ذهنی‌شان می‌خواهند هرچه زودتر این کار را انجام بدهند و از دیگران جلو بیفتند؛ هم‌چون چیزی نیست، نمی‌شود. بعضی‌ها با من ذهنی‌شان می‌خواهند مسائلشان را حل کنند، مسائلی که من ذهنی ایجاد کرده، «خون به خون شستن محال است و محال».

و خب مشخص شد معنی این بیت هم:

بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرودآ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

مُدام: شراب
پست بنشین: آسوده بنشین، در اینجا یعنی عقب‌تر بنشین.

یکی از، از بام افتادن‌های ما همین این حس است که می‌دانم، بس است دیگر، به‌اندازه کافی کار کردم. یعنی کنار بام هستی ای مست شراب، مُدام یعنی شراب، یا برو عقب یا از بام بیا پایین. یعنی در این راه باید خیلی مواظب باشیم که یک موقعی از طلب ننشینیم و فکر کنیم بس است.

و این بیت:

جمله خَلْقان، سُخره اندیشه‌اند ز آن سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۹)

یعنی همه مردم زیر سلطه اندیشه‌های همانیده هستند، به این دلیل مرکزشان پر از درد است، خسته‌دل هستند، دلشان زخمی است، و غم‌خورهای حرفه‌ای هستند. من ذهنی یک غم‌خور حرفه‌ای است، کارش غم خوردن است، غم‌های بیهوده.



فقط یک غم خوب داریم آن هم غم حضور است، یا درد هشیارانه است. که به صورت حضور ناظر ذهنیت را نگاه کنی و صبر کنی، دم او رد بشود در حالت فضاگشا باقی بمانی که زندگی بتواند تو را تبدیل کند. و ما هم می‌دانیم من‌ذهنی عجله دارد، شتاب دارد، تأنی ندارد، سرعت کن‌فکان را قبول ندارد، با نظم خودش می‌خواهد زود به آن‌جا برسد. به کجا برسد؟ به حضور، به یک حضور قلبی که خودش تجسم می‌کند. حالا، این کار ناامید می‌کند آدم را، ناموفق می‌کند. اگر شما این کار را کردید ناموفق شدید دوباره از طلب ننشینید. همان اول خواندم که ناامیدی‌ها را به پیش او برید.

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلّی ما بود که در خانه خَمّار بماند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

خَمّار: می‌فروش

و این بیت از حافظ است. می‌گوید همه صوفیان رفتند دلّیشان را، یا من‌ذهنی‌شان را، از گرو بیرون آوردند. ما چکار می‌کنیم؟ ما فضا را باز می‌کنیم، وقتی فضا باز است ذهن ما ساکت است این دلّی من‌ذهنی ما پیش خداوند است، خداوند به ما شراب می‌دهد. پس از یک مدتی می‌گوییم من‌ذهنی ما را پس بده، رُدُّوا لَعَادُوا می‌کنیم، می‌رویم به ذهن. حافظ می‌گوید فقط من بودم که تنها این کار را کردم، من دلّقم را از خانه خَمّار، یعنی می‌فروش، خداوند، بیرون نیاوردم. پس شما من‌ذهنی‌تان را این لحظه می‌دهید دست خداوند، می‌فروش، می‌گویید خدمت شما باشد، هیچ موقع پس نگیرید. یعنی دیگر به ذهن نروید. اگر به ذهن رفتید پس گرفتید دوباره پس بدهید، بگویید که من می‌دهم، پس فضا را باز می‌کنم تو به من می‌دهی. می‌همین:

دَم او جان دهدت رو ز نَفَخْت بپذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)



کی ما دلّمان را از خانۀ خَمّار یا از گِرو خَمّار ما پس می‌گیریم؟ می‌گوییم بس است دیگر یاد گرفتیم. بزرگترین زهر تأیید مردم است، که بگویند تو می‌دانی، و ما قبول کنیم. بزرگترین شکست، شکست کسی است که مردم به او می‌گویند استادی و او هم قبول می‌کند. می‌گوید بله هستم، به من بگویند استاد. همه هم می‌گویند استاد، استاد. درحالی‌که یک استاد هست در جهان آن هم خود زندگی‌ست. چه استادی که پس از یک مدتی متلاشی می‌شود می‌رود؟!

اگر این فضای گشوده‌شده نباشد، از آن‌ور یک چیزی نیاید ما چه استادی هستیم؟ این چیزهایی که ما بلد هستیم الآن حفظ کردیم به‌صورت ذهن این‌ها ارزشی ندارند. تنها ارزش ما به خلاق بودنمان است.

ببینید ما چقدر در طلب نشستیم، که اصلاً طلب نداریم، یک‌سری افکار پوسیده دوهزارساله را کردیم قلاووزمان، مرکزمان، با آن‌ها هم‌هویت هستیم. چقدر آدم باید بدبخت باشد به این حالت برسد.

بزرگان ما می‌توانند ما را بیدار کنند، که من به‌عنوان انسان موقعی انسان به حساب می‌آیم بنا به تعریف خود زندگی، «کرمنا» یعنی همین دیگر. می‌گوییم اگر این‌طوری است حیوان هم که می‌داند، پس دیگر «پس چه کرمنا بُود بر آدم؟»

اگر قرار باشد که چیزها را حفظ کنیم مثل حیوان عمل کنیم، باورپرستی بکنیم، پس چه کرمنا بُود بر آدم؟ برای چه گفته که انسان را گرامی داشته‌ام و در انسان به خودم زنده شدم؟ و چرا گفته شما بیاید به انسان تعظیم کنید سجده کنید؟ برای این‌که خودش در انسان به خودش زنده می‌شود.

و این بیت:

**دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید**

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۳۳)

دست از طلب بر نمی‌داریم، این هم باز هم از حافظ است، تا زنده بشویم به او. به هیچ‌وجه دست از طلب بر نمی‌داریم.

**نیست شو، نیست از خودی زیرا
بتر از هستت جنایت نیست**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

نیست شو، هر لحظه باید با فضاگشایی نسبت به من ذهنی صفر بشویم. نیست شو، نیست؛ از چه؟ از خودی، از من ذهنی، از من داشتن.

برای این که هستی داشتن در ذهن و به جای خدا نشانند آن در مرکز جنایت است، گناه است. تمام جنایت ها هم از این جاست، که یک ماده ای به جای خداوند در مرکز ماست.

تمام دین ها همین را می گویند. می گویند که به جای خداوند ماده نگذاریم. با این وصف بیشتر پیروان دین باور پرست هستند، آیین پرست هستند، رفتار پرست هستند، مکان پرست هستند، زمان پرست هستند.

«بتر از هستیت»، بدتر از حس وجود در ذهن گناهی نیست. «جنایت» را آورده بدانید که تمام جنایت های بشری از این جاست.

چرا می توانیم ما یکی دیگر را بکشیم؟ برای این که این را تقلیل می دهیم به صفر، می گوئیم ارزش ندارد؛ چرا؟ برای این که خودمان مرکزمان ماده است، خودمان را تقلیل دادیم به صفر. تا آدم ارزش خداییت خودش را بداند دیگران را نمی تواند کاهش بدهد به صفر.

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

ما می دانیم، اولاً فهمیدیم که این خداییت ما، این نوری که ما هستیم، این دائماً پویاست برود به اصل بپیوندد، وقتی که در این جهان هستیم. در همین هفتاد، هشتاد سال که عمرمان است باید بی نهایت بشویم از جنس او بشویم. و هر چه زودتر بهتر. قرار نیست در هشتاد سالگی بشویم. قرار است در همان هفت، هشت سالگی بشویم. و ما می دانیم طالب است و غالب است. هم طالب خودش است در ما و ما نمی گذاریم گرفتیم، می گوئیم نمی شود. هر کسی رو به جهان دارد، همانندگی دارد، از طریق همانندگی ها عقل دارد و عقل را به کار می برد، این آدم جلوی طالب بودن و غالب بودن خدا را گرفته.

ولی باید بداند هم طالب است، هیچ راهی ندارد ما باید همانندگی ها را رها کنیم برویم به سوی او، و غالب است، ما نمی توانیم جلوی او دربیاییم.

و بشریت هم نمی‌تواند، گُلش ممکن است نابود بشود. باید هرچه زودتر این بیت را بفهمد:

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

تا از حس هویت و حس هستی‌داری در ذهن، که مرکز آدم می‌شود، انتقام بگیرد، یعنی تخریبش کند. هرکسی هستی در مرکزش داشته باشد به عبارت دیگر به چیزهای فکری هستی تزریق کند، آن را در مرکزش نگه دارد، خداوند دَمار از روزگارش درمی‌آورد. و می‌بینید دَمار از روزگار ما هم به صورت فردی و هم به صورت جمعی درمی‌آورد و ما متوجه نیستیم.

هم طلب از توست و هم آن نیکویی ما که ایم؟ اوّل تویی، آخر تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۹)

خب، می‌گوید فضا را باز می‌کنم تو را می‌آورم به مرکز، طلب از توست و آن بخشش و نیکویی، آن زیبایی و آن زنده بودن از توست. پس این من ذهنی چه می‌گوید این وسط؟! «هم طلب از توست و هم آن نیکویی».

«ما که ایم؟» ما به عنوان من ذهنی واقعاً شما سؤال کنید جواب به خودتان بگویید. اول که او بود، امتداد او بود عدم بودیم، آخرش هم که اوست، پس این وسط این من ذهنی چه می‌گوید؟! این من ذهنی هرچه زودتر باید تبدیل بشود، دارد تخریب می‌کند، دارد ضرر می‌زند.

و این بیت را الآن خواندیم:

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

حداقل این بیت را شما باید روی خودتان اعمال کنید. طالب است و غالب است. من هستی دارم. شما من ذهنی دارید دارد شما را می‌گوید.



و حالا، اگر فهمیدید در این صورت باید فضا را باز کنید. می‌گویند که تو طلب کن؛ من تا حالا با من ذهنی طلب می‌کردم، ناامید شدم، بی‌راهه رفتم، بیچاره شدم، فهمیدم. اگر فهمیدم پس تو را آوردم به مرکز. واقعاً بیاور بگذار او طلب کند خودش را.

در ما هنگام تسلیم او خودش می‌رود به سوی خودش. «هم طلب از توست و هم آن نیکویی»، ما به عنوان من ذهنی چه هستیم، چی هستیم؟ این من ذهنی توهم است.

اول اوست، در ده سالگی تبدیل می‌شویم، در ده سالگی باز هم باید به او زنده بشویم. از ده سالگی گذشته‌ایم خیلی غفلت کرده‌ایم.

کنون پندار مُردَم آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۳۵)

توجه کنید در تسلیم انسان مثل یک مرده است، یعنی من ذهنی هیچ دخالتی ندارد. در آن بیت که می‌گفت «من همی کوشم پی تو، تو مکوش» شما باید مثل مرده بیفتید هیچ دخالتی در کار زندگی نکنید، فقط ناظر ذهنتان باشید.

نروید به ذهن آنجا اقدام کنید بگویید این کار را بکنم کمک کنم به خداوند. شما فضا را باز نگه دارید او کارش را انجام بدهد. درست است؟

البته مصرع اولش مربوط به ما است. می‌گویند که ما همه‌مان پس از مردن آشتی می‌کنیم. می‌گویند فرض کنید که ما مردیم الآن آشتی کنید، قبل از مردن.

و ما قبل از مردن به زیر خاک رفتن هم باید با هم دیگر آشتی کنیم، برای آشتی کردن باید از جنس زندگی بشویم و این کار میسر است با تسلیم. در تسلیم انسان‌ها شبیه مرده هستند.

اگر واقعاً من ذهنی شما دخالتش در زندگی شما صفر است شما تسلیم هستید، تسلیم کامل هستید. وگرنه دخالت می‌کند باید بدانید به صورت ناظر چه اندازه دخالت می‌کند. اندازه‌اش را کم کنید.

هر موقع دخالت می‌کند شما دارید فکرهای سبب‌سازی می‌کنید. بکشید عقب می‌بینید در ذهنتان هستید. همین‌که دیدید در ذهنتان هستید بکشید عقب ناظر ذهن باشید می‌بینید که کند می‌شود متوقف می‌شود. یعنی دارید تسلیم می‌شوید.



تسلیم می‌شوید آن موقع فضا را باز می‌کنید بعد در حالت تسلیم می‌بینید که هیچ اعتراضی به وضعیت زندگی در این لحظه ندارید اما وضعیت زندگی، با نظم زندگی، با نظم خرد کل، به نفع شما دارد تغییر می‌کند، وضع شما دارد بهتر می‌شود.

اگر با ذهنتان، با سبب‌سازی می‌خواستید درست کنید خراب‌تر می‌شد. از یک جایی به بعد شما باید یاد بگیرید بگذارید خود زندگی، خداوند، زندگی شما را درست کند، دیگر دخالت نکنید.

و خیلی هم ساده است فهمیدنش؛ می‌گویید اگر من می‌توانستم تا حالا درست کرده بودم دیگر، تا حالا خرابش کردم. الآن به خودتان نگاه کنید که این‌طوری است، من که خرابش کردم بگذار یک مدتی این را امتحان کنم ببینم. وقتی امتحان کنید خواهید دید که زندگی‌تان دارد درست می‌شود.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇

جان بنه بر کف طلب، که طلب هست کیمیا تا تن از جان جدا شدن، مَشو از جانِ جان جدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳)

پس تمام هم و غممان و جان ذهنی مان را هر چه داریم، می‌گذاریم به کفِ طلب یعنی تا آنجا که مقدور است فضاگشایی می‌کنیم، که این طلب کیمیاست. غزل می‌گوید: «من نشستم ز طلب»

تمام ابیاتی که برایتان می‌خوانم برای این است که شما دوباره طلب را در خودتان زنده کنید و مواظبِ پندار کمال و ناموسِ قلبی آن باشید، آبروی قلبی‌اش.

«تا تن از جان جدا شدن» تا این که حضور ما کاملاً از من ذهنی جدا بشود. ابتدا به صورت حضور ناظر ذهنتان را تماشا می‌کنید. تماشا می‌کنید که چجوری همانندگی‌ها یواش یواش در اثر دم ایزدی و «قضا و کُن فکان» با صبوری شما، بعضی موقع‌ها با درد هشیارانه شما، از شما جدا می‌شوند.

من ذهنی کوچک می‌شود، خرد می‌شود، همانندگی‌ها شناخته می‌شوند، دردها شناخته می‌شوند. وقتی دردها شناخته می‌شوند شما به آن نمی‌چسبید، نمی‌گویید حیف است. از تمام فرصت‌ها برای بخشیدن دیگران و خودتان استفاده می‌کنید.

هیچ دردی را از گذشته نگه نمی‌دارید. می‌گوید فضا را باز کن و تا زمانی که این کار به اتمام نرسیده، از جانِ جان یعنی از خداوند جدا نشو. پس این امکان دارد.

حالا چرا ما موفق نبوده‌ایم؟ شما اگر بگردید در این ابیات علتش را پیدا می‌کنید. به طور کامل جدا نرفتیم، «تا تن از جان جدا شدن» نرفتیم. ما فوراً پس از یک مدتی که وضعمان درست شد، از جانِ جان یعنی خداوند، جدا شدیم.

دوباره برگشتیم «رُدُّوا لَعَادُوا» کردیم به ذهن. دوباره به جای صنُع، سبب‌سازی ذهنی مان را در پیش گرفتیم. دیگر جان بر کفِ طلب نمی‌گذاریم. اصلاً طلب برای ما مهم نیست، طلب تمام شده، طلب دیگر کیمیا نیست.

این تائی از پی تعلیم توست که طلب آهسته باید بی‌سُکُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۶)

بی‌سُکُست: بی‌وقفه، ناگسسته

بی‌سکُست یعنی بی‌وقفه. پس این تائی، این صبر، این فضاگشایی و چیزی نگفتن، با ذهن دخالت نکردن، پس چرا نمی‌شود آخر؟ یک عده‌ای می‌گویند چرا نمی‌شود؟ چرا وضعم درست نمی‌شود؟ این همه دارم کار می‌کنم!

بابا با ذهن کار می‌کنی، عجله داری. اصلاً خود این عجله یعنی ذهن. شما هم مثل آدمی باشید که کار می‌کند پولش را نمی‌شمارد. می‌بینید در بیزینس (Business) معمولاً آخر روز، شخص پولش را می‌شمارد که چه قدر پول درآورد.

شما یک روز کار می‌کنید، کار معنوی، آخر سر به صورت مادی نمی‌شمارید، نمی‌گویید کی می‌رسم؟ کی می‌رسم مال ذهن است. توجه می‌کنید؟ باید الگوهای ذهن را بشمارید، بشناسید و الگوهای ذهن را به صورت الگوهای معنوی، که در واقع الگوی معنوی همین فضای گشوده شده است، به حساب نیاوریم.

الگوهای ذهنی مادی را به عنوان الگوی معنوی به حساب نیاوریم. «این تائی از پی تعلیم توست» شما باید تائی داشته باشید، باید صبر کنید، بگویید این تغییر من یک سرعتی دارد، دست من نیست. هر موقع می‌خواهید بگویید کی؟ پس چرا نمی‌شود؟ جلو خودتان را بگیرید. آگاه باشید که دارید دخالت می‌کنید.

«من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش» یک سؤالی از خودتان بکنید، راستی من چجوری می‌کوشم؟ چجوری با من ذهنی‌ام می‌کوشم؟ تا حالا برای شما کشف شده چجوری می‌کوشید؟ به اندازه‌ای که می‌کوشید، دارید خرابکاری می‌کنید در کار خودتان.

پس اگر ناامید بشوید نرسید، تقصیر خودتان است که طلب آهسته باید باشد، با سرعت «کُن فکان» باشد ولی بی‌سکُست، پیوسته. شما مرتب باید فضاگشایی کنید، مرکز را عدم نگه دارید، باز هم فضاگشایی کنید، بی‌سکُست، این بی‌سکُست، بی‌وقفه، کار شما درست می‌شود.

بده تو مُلکت و مال و دلی به دست آور
که دل ضیا دَهَدَت در لَحَد، شب تاری

هزار بَدْرَه زَر، گر بَری به حضرت حق
حَقَت بگوید دل آر، اگر به ما آری

که سیم و زر بر ما لاشی است، بی‌مقدار

دَلِستِ مَطَلَبِ ما، گر مرا طَلَبِ کاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰۴)

ضیا: نور، روشنایی
لَحَد: گور، قبر
بَدْره: کیسه زر، همیان
لاشئ: ناچیز، بی مقدار

خب ما طلبکار خودش هستیم، از خدا غیر خدا را نمی‌خواهیم. می‌گویند که تو مُلکت و پادشاهی و مال و متعلقات و این‌ها را بده و یک دلی را به‌دست بیاور. در خودت یک دلِ خوب را، دل حضور را، دل عدم را به‌دست بیاور، که این دل است که در قبرِ ذهن به تو نور می‌دهد.

این همین معنای تسلیم است. شب تاری یعنی شب ذهن. الآن شما چجوری می‌خواهید ببینید؟ از طریق دیدن با مقامتان، نقشتان، مالتان؟ نه. هزار کیسه زر، هزارتا همانیدگی اگر ببری پیش خداوند، خداوند می‌گوید که من دل می‌خواهم، دل بیاور اگر برای من می‌آوری. من از تو دل می‌خواهم، دل هم خودم هستم. دل تو باید خودم باشم.

دوباره عرض می‌کنم اگر به‌جای دلِ خداوند، شما چیزها را بگذارید و فکر کنید از این‌ها خوشبختی می‌گیرید، زندگی می‌گیرید، هویت می‌گیرید، آن‌ها به شما درد خواهند داد و شما الآن دارید درد آن‌ها را می‌کشید و این اشتباه است.

سؤال کنید از خودتان اگر می‌خواهید سؤال کنید، که آیا من چیزها را به‌جای خداوند در دلم گذاشته‌ام یا نه؟ اگر گذاشته‌اید، در بیاورید، دردهایتان از آن‌جاست. بیشتر مردم یک کسی را می‌گذارند در مرکزشان یعنی تصویر ذهنی او را، که سیم و زر و تمام همانیدگی‌ها پیش ما، خدا می‌گوید بی‌ارزش است.

آن چیزی که مورد نظر و مطلوب ماست، از شما طلب می‌کنم، دل است. دل باز شده، فضای گشوده‌شده، دل عدم، اگر مرا طلب‌کارید. و ما آمده‌ایم او را طلب‌کار باشیم. این‌ها فهمیدنش خیلی مشکل نیست.

ما موقع مردن که همه می‌میرند دیگر، هیچ‌کس نمی‌ماند که، هیچ‌چیز را نمی‌توانیم با خودمان ببریم. مولانا می‌گوید ما مثل الف هستیم. هر مالکیتی توهم است. اگر الف، اگر هشیاری لُخت، به چیزی بچسبد و درحالی‌که خودش زندگی است، تازه از آن زندگی بخواهد، این کار غلط است و درد می‌دهد، تا درد ما را آگاه کند که این کار را نکن.



هرجا درد ایجاد می‌شود، آن‌جا یک غلطی وجود دارد. شما به‌صورت حضور ناظر باید ببینی که غلط چیست و وضعیت این لحظه نشان می‌دهد.

آن شعرها را حفظ کنید که می‌گوید این لحظه یک مهمانی از طرف زندگی، غیب، به شما می‌رسد. وضعیت این لحظه یک مهمان است، پیغام می‌دهد به شما. اگر به کار دیگر مشغول باشی، برمی‌گردد می‌رود، می‌گوید پیغام را نگرفت. اگر نه، حواست به خودت باشد، پیغامش را می‌گیری.

وقتی درد می‌آید پیغامش را بگیر. دارد می‌گوید که مرکزت دل نیست، یک چیزی است. چیز را بردار، زندگی را بگذار.

عقل جزو، از کل گویا نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴)

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد موج آن دریا بدینجا می‌رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۵)

می‌گوید که ما نمی‌توانیم از کل پیغام بگیریم اگر تقاضا بر تقاضا نباشد. تقاضا بر تقاضا باید از طرف ما باشد. این لحظه تسلیم، لحظه بعد هم تسلیم، یا بگویم فضاگشایی. فضاگشایی تقاضای ماست، فضاگشایی تقاضای ماست، اگر می‌گوید این تقاضا بر تقاضا، که الان هم می‌گفت بی‌سکست، پیوسته نباشد، عقل جزو نمی‌تواند خبر داشته باشد از کل. عقل جزو، جزء است، عقل من‌ذهنی نمی‌تواند بفهمد. پس در شروع ما، مرتب مرکز عدم، مرکز عدم، مرکز عدم، جلو می‌رویم.

«چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد» چون فضاگشایی چسبیده به فضاگشایی، موج آن دریا به ما می‌رسد، تمام شد رفت. شما اگر از طلب بنشین، می‌گویی بعضی موقع‌ها من طلب دارم، لحظه به لحظه باید طلب داشته باشی که موج آن دریا به ما می‌رسد.

و شما از این ابیات می‌توانید بفهمید که اگر موفق نشدید، چرا موفق نشدید. یک عده‌ای فکر می‌کنند هفته‌ای همین دو ساعت به گنج حضور گوش بدهند کافی است، کافی نیست نه!



اگر طلب واقعی داشته باشید یک موقعی کار هست، بعداً باید برای خودتان وقت بگذارید، قانون جبران را انجام بدهید. باید زحمت کافی را بکشید. این ابیات را گوش بدهید، تکرار کنید، بگذارید برای شما روشن بشود که به عمل تبدیل بشود.

هست صوفی صفا جو ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳)

هست صافی، غرق نور ذوالجلال ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۴)

غرقه نوری که او لم یولدست لم یلد لم یولد آن ایزدست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵)

صوفی دنبال صفا می‌گردد. هر من‌ذهنی خودش را صوفی می‌داند و صفا را در ذهنش جست‌وجو می‌کند. بنابراین کسی که صافی نشده، فضا را باز نکرده در ذهنش دنبال صفا می‌گردد، فرزند زمان است. یعنی این لحظه حالش بد می‌شود، لحظه بعد ایجاب ذهن است، ایجاب وضعیت است.

حالش به ایجاب وضعیت بستگی دارد. اگر وضعیت خوب است، حالش خوب است. اگر وضعیت بد است، با قضاوت ذهن، بنابراین قضاوت دارد، حالش بد است. پس بنابراین چسبیده به زمان است، چون حالش با زمان تغییر می‌کند. اما صافی کسی که فضا را باز کرده است غرق نور خدا است. باز هم این‌جا ببینید دارد توضیح می‌دهد. مرکزتان جسم است، فضا بندی می‌کنید می‌روید به سلسله فکرها از طریق سبب‌سازی، صفا را در ذهن جست‌وجو می‌کنید.

بنابراین حالتان با زمان تغییر می‌کند. اما این زمان را رها نمی‌کنید، فکر می‌کنید که بالاخره یک کاری می‌کنم. حال خوب بشود.

و راه پیدا می‌کنید آن چیزی که حالتان را خوب می‌کند. به‌نظر خودتان دنبال آن بروید. این حال، حال ذهنی است بستگی به همانیدگی‌ها دارد، این خوب نمی‌شود.



اما صافی کسی که از جنس خدا شده و می‌شود، پس فضاگشایی داریم با فضا‌بندی مقایسه می‌کنیم. فضا را باز می‌کنید می‌شوید صافی. غرق نور خدا می‌شوید و «ابن کس» نیستید، فرزند زمان نیستید، فرزند چیزی نیستید، فرزند اتفاق نیستید، حالتان به آن بستگی ندارد؛ پس فارغ هستید از «اوقات و حال». اتفاقات نمی‌توانند روی شما اثر بگذارند. شما «غرقه نوری» هستید که این نور طبق این آیه:

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ.»

«نه زاده است و نه زاده شده.»

(قرآن کریم، سوره توحید (۱۱۲)، آیه ۳)

این نور خداست. دارد به این آیه ۳ سوره توحید است که دیگر همه‌تان بلد هستید «لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ». یعنی خدا نه زاده است و نه زاده شده.

یعنی چیزی شبیه این جهان نیست. در این جهان همه چیز زاده می‌شود و می‌میرد. خداوند نه می‌میرد، نه زاده می‌شود و ما هم از آن جنس هستیم.

پس بنابراین ما جنس اصلی‌مان را می‌گیریم. پس در این لحظه با فضاگشایی ما می‌توانیم غرق نور خدا بشویم و از هشیاری جسمی نجات پیدا کنیم.

رَوَ چَنینِ عَشقیِ بَجو، گر زنده‌یی

ورنه وقتِ مختلف را بنده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶)

منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش

بنگر اندر عشق و، در مطلوبِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همتِ خود ای شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

پس یکباره دیگر می‌خوانم.

رَوَ چَنینِ عَشقیِ بَجو، گر زنده‌یی

ورنه وقت مختلف را بندهیی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶)

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

پس بنابراین برو یک چنین عشقی را بجو. یعنی فضا را باز کن بگذار از جنس او بشوی، نه از جنس درد بشوی یا همانیدگی بشوی، اگر زنده هستی.

اگر جسم در مرکزت باشد در این صورت تو بنده زمان خواهی بود. حالت و وجودت با زمان تغییر خواهد کرد. اگر می خواهی حالت بی سبب خوب بشود و به زمان بستگی نداشته باشد، همیشه خوب باشد، باید این طوری باشی.

می گوید به نقش زشت و خوب خودت نگاه نکن. به نقش زشت و خوب، ذهن نگاه می کند. ببینید این ها سبب می شود ما از طلب بیفتیم.

مردم قسمت های زشت و خوب خودشان را می بینند، می بینند قسمت های زشتشان خیلی زشت است. می گوید این جور نگاه را که نگاه ذهن است رها کن.

«بنگر اندر عشق» عشق یعنی فضای گشوده شده و وحدت با زندگی. وقتی فضا را باز می کنیم آن فضای باز شده اتحاد ما با خداوند است، این عشق است.

مطلوب ما هم زنده شدن به اوست. پس مطلوب ما آن چیزی که ما طلب می کنیم در این لحظه در حالی که فضاگشایی می کنیم زنده شدن به خداوند است.

می گوید با ذهنت نگاه نکن. این ها ارزیابی های ذهنی است که می گوید من حقیرم یا ضعیفم، من چجوری این راه را بروم؟ چجوری تبدیل بشوم؟ این را رها کن.

«بنگر اندر همتِ خود ای شریف» همت یعنی خواست و وقتی فضا را باز می‌کنیم، خواست ما با خواست ایزدی یکی می‌شود. می‌گوید آن را نگاه کن، آن خواسته‌ای که زندگی الان با مرکز عدم در تو می‌خواهد، به آن توجه کن.

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

کآن لب خشکت گواهی می‌دهد
کو به آخر بر سرِ منبعِ رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۰)

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که: به مات آرد یقین این اضطراب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۱)

این اضطراب، زلف پریشان و تشویش در غزل هم هست. اضطراب این‌جا مثبت است. یعنی ارتعاش به زندگی. می‌گوید در هر حالی که هستی که ذهنت به تو نشان می‌دهد تو طلب کن. فضا را باز کن و آب حیات را بجو، آب بیرون را نجو.

به سبب‌سازی ذهن نیفت. نگذار حال بدت تو را از طلب باز بدارد. ما کار را در من‌ذهنی و دردهایش به جایی می‌رسانیم که ناامید می‌شویم.

«تو به هر حالی که باشی می‌طلب» یعنی فضاگشایی کن. واقعاً طلب یعنی فضاگشایی. طلب یعنی خواستن او، اگر بخواهید عمل کنید باید او را بیاوری به مرکزت.

«آب می‌جو» یعنی دم او را می‌جو. «دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر» وقتی فضا را باز می‌کنیم دم او می‌آید. وقتی خارج می‌شویم از سبب‌سازی، از علل ذهنی اگر می‌بینید آب نمی‌آید، آن موقع به خودتان نگاه کنید، خواهید دید که در علت‌سازی ذهن هستید.



می‌گویید چکار کنم آب بیاید؟ هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. اما این لب خشک ما که آب نیست خشک شده، باغ ما خشک شده، گواهی می‌دهد که آب لازم دارد. آخر سر به سر منبع خواهد رسید اگر طلب داشته باشد. اگر با لب خشک می‌طلبید بالاخره به آب خواهید رسید.

می‌گوید خشکی لب تو، این‌که زندگی ما پژمرده شده، این است که این آب می‌خواهد، پس این‌جا باید آب باشد. بی‌آب نمی‌تواند باشد.

شما می‌روید یک جایی می‌بینید یک درختی هست ولی درخت‌ها دارند خشک می‌شوند. می‌گویید خب آقا این‌جا آب باید باشد وگرنه این درخت که به‌وجود نمی‌آید، چرا آب نمی‌دهید به این‌ها؟

همین حرف را به خودتان بزنید. این درخت در سی‌سالگی خشک دارد می‌شود، آبش کو؟ آب را شما خشک کردید. خشکی لب را ادامه نده.

سبب‌سازی ذهن سبب خشکی لب و قطع شدن آب است. فضاگشایی و خارج شدن از ذهن و توقف ذهن، با ذهن جست‌وجوی صفا نکردن، سبب جاری شدن آب است.

مقاومت صفر، قضاوت صفر یعنی ذهن ساکت، سبب جاری شدن آب است. می‌گوید خشکی لب تو پیغام آب را می‌دهد. یعنی تو لازم داری و خداوند هم گفت من همیشه می‌بخشم، من حاضرم ببخشم، تو نرو ذهن، «رُدّوا لَعَادوا» نکن.

«که: به مات آرد یقین این اضطراب» این اضطراب تو که الان فهمیدی چکار باید بکنی. الان دیگر ما می‌دانیم دیگر، درست است؟ باید طلب داشته باشیم. طلب یعنی فضاگشایی و پریدن از سبب‌سازی ذهن به بیرون، مرکز کردن عدم.

«به مات» یعنی هم «ما» یعنی آب که به آب می‌آورد تو را این، این اضطراب تو، این ارتعاش تو، این کار تو، این طلب تو، این‌که مثل بید می‌لرزی که فضا باز کنی فضا را نبندی. حتماً تو را به آب خواهد رساند.

«مات» می‌تواند به ما هم معنی بدهد. «ما» پس هم به آب می‌تواند معنی بدهد هم به ما. می‌گوید:

**کاین طلب‌کاری، مُبارک جنبشی‌ست
این طلب در راهِ حق، مانع‌کشی‌ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲)

این طلب، مفتاحِ مطلوباتِ توست

این سپاه و نصرتِ رایاتِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۳)

این طلب همچون خروسی در صیاح می‌زند نعره که می‌آید صبح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۴)

صیاح: نعره، نعره زدن.
صبح: صبح.

صیاح یعنی نعره، نعره زدن. صبح هم یعنی صبح.

می‌گوید که این طلب‌کاری، طلب کردن که غزل می‌گوید آدم از طلب می‌نشیند. ببینید چقدر خطرناک است، آدم از جمع تقلید کند، بگوید بسم است، از طلب بنشیند. این طلب‌کاری می‌گوید حرکت یا جنبش مبارکی است. بهتر از این نداریم دیگر که به ما کمک کند.

«این طلب در راه حق» هست که موانع ذهنی را می‌کشد. طلب در راه حق یا از خدا غیر خدا را خواستن نباید بکنیم، خودش را باید بخواهیم یعنی فضاگشایی.

این طلب می‌گوید کلید خواسته‌های ماست. این سپاه و پرچم پیروزی ماست، طلب. چقدر خطرناک است آدم طلب نداشته باشد. بگوید بسم است.

و این طلب ما لحظه‌به‌لحظه که من می‌خواهم به او زنده بشوم و هر اتفاقی برای این می‌افتد، من باید پیغام اتفاق را ببینم، نه از اتفاق زندگی بخواهم، مثل خروسی است که بانگ می‌زند در صبح که ای مردم بلند شوید صبح دارد می‌آید.

گر یکی موری سلیمانی بچست منگر اندر جستن او سست سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۸)

هرچه داری تو، ز مال و پیشه‌ای نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۹)



مور نماد انسان است، سلیمان نماد خداست. می‌گوید همان‌طور که مور دنبال سلیمان می‌گشت، نمی‌گفت که من مور هستم و او سلیمان، ما هم انسانی هستیم که الآن ضعیف هستیم و خداوند عقل کل است، ما هم او را جست‌وجو می‌کنیم. اگر مور، مورچه یعنی، سلیمان را جست‌وجو می‌کند ما هم نمی‌گوییم که این چه حرکتی است؟! نمی‌شود هم‌چون چیزی. سست‌سست به آن نگاه نکن. بدان که این انجام‌پذیر است. یعنی زنده شدن ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند کاملاً امکان‌پذیر است. بعد خودش مثال مادی می‌زند.

می‌گوید که از مال و پیشه این‌که یک حرفه‌ای یاد گرفتی، مالی به‌دست آوردی، آیا اول به‌صورت فکر، طلب نبود؟ اول طلب کردی بعد رسیدی. پس باید طلب کنی، خداوند را هم باید طلب کنی، منتها طلب او به‌صورت مادی نیست، به‌صورت فضاگشایی‌ست. طلب معنوی است.

اجازه بدهید چند بیت از دفتر پنجم بخوانم، این‌ها همه مربوط است به این‌که شما با خواندن این ابیات طلب را در خودتان بیدار کنید. برای این‌که بیت اول غزل می‌گفت «من نشستم ز طلب» و به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا واقعاً طلب دارید یا از طلب نشسته‌اید؟

آیا از طلب نشسته‌اید به مردم دارید نگاه می‌کنید؟ چون در آن‌جا هم گفت «همه رفتند و نشستند»، و جانی که دائماً پویاست به‌سوی او برود و این جان اصلی شماست، این را می‌بینید؟

یک لحظه با فضاگشایی می‌توانید ببینید که جان شما آرام ندارد. هر لحظه می‌خواهد مقصود اصلی‌اش را که آمدن و زنده شدن به آن است، عملی کند و شما جلو‌اش را گرفته‌اید، اگر شما جلو‌اش را گرفته‌اید، نگیرید.

**مؤمنی، آخر در آ در صف رزم
که تو را بر آسمان بوده‌ست بزم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۷)

**بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب، ای غلام**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۸)

**اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب
هم‌چو شمع سر بُریده جمله شب**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۹)

شمع سر بریده: شمع که سوختگی‌های فتیله‌اش را زده باشد تا بهتر بسوزد.

اگر ایمان داری بیا در صف مبارزه. این‌جا مبارزه، مقاومت نیست که انسان را از جنس ذهن بکند. مبارزه یعنی صبر، فضاگشایی، شناختن همانیدگی‌ها، پذیرش آن‌ها، قبول مسئولیت و تمرکز روی خود، درد هشیارانه کشیدن، این‌ها رزم است. و این در فضای گشوده‌شده، یعنی در مقدس‌ترین جا پیش خداوند، در محراب، صورت می‌گیرد. پس محراب در واقع مقدس‌ترین جای مسجد است، این‌جا نماد فضای گشوده‌شده است.

حالا، شما می‌خواهید در صف رزم بیایید، یا رفتید در ذهنتان خوابیدید و تنبلی می‌کنید؟ که بزم ما در فضای گشوده‌شده است. رزم با کشش‌ها و جاذبه‌های بیرونی برای دزدیدن هشیاری ما. هرچیزی در بیرون دارد سعی می‌کند بیاید به مرکز ما، رزم این است که هل بدهی، بشناسی، نگذاری بیاید. اگر آمده خارجش کنی. رزم این است که شما با کسی همانیده نشوی، فضا را باز کنی از جنس زندگی بشوی، زندگی و عشق را در او شناسایی کنی. این رزم است. و فضا را باز کنی.

و بزم ما در آسمان گشوده‌شده درونمان است. بزم ما در ذهن نیست. ما بزم را در ذهن برپا کردیم، براساس همانیدگی‌ها.

می‌گویند بلند شو روی پای خودت بایست و موقع فضاگشایی و حضور ناظر قیام می‌کنیم روی پای خودمان، «بر امید راه بالا کن قیام»، به امید تبدیل شدن و از جنس او شدن و از جنس من‌ذهنی درآمدن، بلند شو روی پای خودت یعنی زندگی بایست، مانند شمع که در محراب روشن می‌کنند.

فضا را باز کن بگذار این شمع تو روشن بشود، در این محراب. محراب محل حرب، جای مقدس، همین فضای گشوده‌شده مرکزت است.

«اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب»، لطیف بشو، بگذار زندگی خودش را از تو جاری کند، اگر هم لازم شد همین‌طور گریه هم می‌توانی بکنی، لطیف شو، زمخت نباش، از طلب بسوز، یعنی شمع حضور را روشن کن، شمع ناظر بودن را روشن کن، شمع بی‌مقاومتی و بی‌قضاوتی را روشن کن، مانند شمع که سرش را بریده باشند.

می‌خواهد بگوید ما شمع هستیم که آن سیاهی که سبب می‌شود شمع بد بسوزد آن من‌ذهنی ماست، هر لحظه من‌ذهنی و حس هویت را قیچی کن، بگذار این شمع درست بسوزد. همین‌که فضاگشایی می‌کنی در اطراف اتفاق این لحظه نوک فتیله را قیچی می‌کنی، شمعت خوب می‌سوزد. اگر بگذاری وضعیت به تو سلطه پیدا کند، آن سیاهی بدتر می‌شود، نوک شمع.

اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب هم‌چو شمع سر بُریده جمله شب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۹)

یعنی همه شب، تمام شبِ ذهن تا روز بشود.

شمع سر بُریده: شمع‌ای که سوختگی‌های فتیله‌اش را زده باشند تا بهتر بسوزد.

گر تو را آنجا برد نبود عجب منگر اندر عجز و، بنگر در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۳)

کین طلب در تو گروگان خداست زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

جهد کن تا این طلب افزون شود تا دلت زین چاه تن بیرون شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۵)

یعنی اگر خداوند در اثر فضاگشایی شما، که مثل شمع می‌سوزید، در پیشگاه او هستید، در محراب هستید، اگر شما را ببرد به آنجا به فضای یکتایی و به بی‌نهایت خودش زنده کند اصلاً تعجبی ندارد. گفت مور دنبال سلیمان است به این سست‌سست نگاه نکن.

یعنی ما به او زنده می‌شویم. دارد این مژده را می‌گوید. بنابراین به عاجزی من‌ذهنی‌ات نگاه نکن، به ناتوانی من‌ذهنی‌ات نگاه نکن، نگو چجوری بکنم؟ چکار کنم؟ از دست من بر نمی‌آید. «منگر اندر عجز و، بنگر در طلب»، مهم است که طلب ما اگر ابتدا هم با ذهن است، بعداً تبدیل بشود به فضاگشایی. توجه کردی که می‌گفت این عقل جزو، یعنی عقل من‌ذهنی، مطلع نمی‌شود اگر تقاضا بر تقاضا نباشد. باید این تقاضا «بی‌سُکست»، بی‌وقفه باشد. یعنی مرتب وضعیت‌ها اتفاق می‌افتند، شما فضاگشا هستید، از جنس اصلی‌تان که فضاگشایی است. جنس اصلی یعنی جنس خداگونگی‌مان.



می‌گوید این طلب در ما گروگانِ خداست. «این طلب در تو گروگانِ خداست»، به صورتی در بیت اول می‌گوید «همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست»، یعنی در ما، اصل ما دائماً پویاست برود به آن سو، ما هم می‌گوییم برو به این سو، برو به دنیا، برو هم‌هویت بشو، انباشته کن، خودت را مقایسه کن، هزارتا رفتار مخرب دیگر، که من ذهنی دارد ما تن می‌دهیم، تا بتوانیم خوشی‌های آفل به دست بیاوریم.

پس بنابراین در ما خداوند یک چیزی گذاشته که ما نمی‌توانیم نرویم. گفته در تو یک چیزی گذاشته‌ام که این مال من است، هیچ کار دیگر هم نمی‌توانی بکنی، بهتر این است این را بفهمی.

حالا، پس بنابراین در ما یک ذاتی هست که دارد می‌رود به آن سو و پویاست. حالا، بستگی به انتخاب شما دارد در این لحظه، طالب چه هستید؛ طالب این هستید که بروید به ذهن، به جهان؟ در این صورت سزای آن مطلوب هستید، به جایی می‌رسید، به همان بدبختی‌هایی که در جهان هست.

یا نه، فضاگشایی می‌کنید به مطلوب اصلی که زنده شدن به بی‌نهایت خداست می‌رسید. ببینید شما چطور طالبی هستید؟ طالب چه هستید؟ به ذهن نروید دنبال طالب به اصطلاح دنبال یک خدای ذهنی باشید، فضاگشایی کنیم، آسمان درون‌مان را باز کنیم، دنبال اصل خودمان که همان خدا است باشیم.

برای همین می‌گوید، «جهد کن تا این طلب افزون شود»، جهد کن روزبه‌روز فضاگشاطر بشوی و جهد تو بیشتر بشود در این راه. طلبت بیشتر بشود، تا دل ما از این چاه همانندگی، من ذهنی، بیرون بیاید.

این هم برایتان می‌خوانم:

**جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو به گلشن خفت یا در گولخن؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۹)

**می‌زند جان در جهان آبگون
نعره یا لیت قومی یعلمون**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۰)

**گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک، ایوان کی خواهد بدن**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۱)



می‌گوید که اگر ما فضا را باز کنیم و هشیاری ما به خواب زندگی برود، به خواب عشق برود، در این صورت مهم نیست تن ما کجا زندگی می‌کند، که این تن الآن در گلشن است، یا در گولخن است. گولخن هم که می‌دانید تون حمام.

می‌خواهد بگوید این جهان با این من‌های ذهنی و این تراوشات ذهنی و این درد پخش کنی، مثل گولخن است، تون حمام است، پر از سیاهی است.

ما یک چاره داریم الآن. چاره‌مان این است که بیاییم برویم به خواب عشق، فضا را باز کنیم. می‌گوید که جانی که به خداوند زنده شده دیگر تنش برایش مهم نیست که در این جهان زندگی می‌کند این جهان هم پر از به اصطلاح آثار من‌ذهنی است.

«می‌زند جان در جهان آبگون»، آبگون یعنی شبیه آب و یک‌رنگ، فضای یکتایی، «نعره یا لیت قومی یعلمون»، یعنی هرکسی که این فضا را باز می‌کند، آسمان را باز می‌کند، دارد آرزو می‌کند که ای کاش بقیه هم می‌دانستند. جان ما در جهان یک‌رنگ، فضای یکتایی، جان هرکسی که رفته آن‌جا، نعره می‌زند ای کاش بقیه می‌دانستند، به صورت ارتعاش روی بقیه اثر می‌گذارد. یعنی ما الآن اگر من‌ذهنی داریم این‌طوری می‌فهمیم که باید فضا را باز کنیم و به او زنده بشویم. و هرکسی زنده شده، دارد آرزو می‌کند که ما هم این‌قدر دیگر در سبب‌سازی ذهن نباشیم.

مولانا هم دارد نعره می‌زند که ای کاش شما مردم که گوش می‌کنید درست می‌فهمیدید، از جمله من، درست می‌فهمیدم که می‌توانم سبب‌سازی ذهن را رها کنم و بروم به آن‌جا.

می‌گوید اگر این جان من که جان زنده زندگی است، جان خداوند است، از جنس خداوند است، بی‌بدن نمی‌تواند زندگی کند، پس این آسمان، فلک، یعنی فضای گشوده شده، فضای یکتایی، ایوان تماشای چه کسی هست پس؟ این مال انسان است.

اگر همیشه آدم نگران جسمش باشد، که باید به من خوش بگذرد براساس همان‌دگی‌ها، در این صورت پس این آسمان محل زیستن و تماشای کیست؟ البته آسمان می‌گوید که روزی شما و محل زندگی شما در آسمان است.

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)



پس هرکسی که بیدار می‌شود به حضور، ناظر ذهنش می‌شود و طلب دارد و طلب دارد و مرکزش عدم است و می‌رود آن‌جا و آرزو می‌کند که بقیه هم بیایند. منتها بقیه متوجه نمی‌شوند، ذهن را ادامه می‌دهند.

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

این «وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ» به این معنی هست. یعنی رزق تمام آسمان‌ها، رزق معنوی‌شان در آسمان باز شده در درونشان است. مهم است و مولانا اشاره می‌کند.

**صورت‌بخش جهان ساده و بی‌صورت است
آن سر و پای همه بی‌سر و پا می‌رود**

**هست صواب صواب، گر چه خطایی کند
هست وفای وفا، گر به جفا می‌رود**

**دل مثل روزن است، خانه بدو روشن است
تن به فنا می‌رود، دل به بقا می‌رود**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۹۸)

صورت‌بخش جهان، خداوند است. می‌گوید ساده و بی‌صورت است. هشیاری که ما از جنس او هستیم و اصل ماست، ساده و بی‌صورت است، پس همانیده نیست. لزومی ندارد به جهان متکی باشید. خداوند به جهان متکی نیست. این‌طوری نیست که متکی به چیزهایی است که خلق کرده. ما هم همین‌طور، ما متکی نیستیم به چیزی که خلق کرده‌ایم یا درست کرده‌ایم در این جهان یا همانیده شدیم.

می‌گوید «آن سر و پای همه بی‌سر و پا می‌رود»، با همانیدگی نمی‌رود. آن سر و پای همه، با سر و پای زندگی می‌رود، با سر و پای خودش می‌رود، با سر و پای بی‌سر و پای ذهنی می‌رود. خلاصه‌اش می‌خواهد بگوید که ما سر و پای ذهنی نباید داشته باشیم.

**هست صواب صواب، گر چه خطایی کند
هست وفای وفا، گر به جفا می‌رود**



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۹۸)

می‌گوید اگر به‌نظر ذهن ما خداوند یا انسانی که به او زنده شده خطا می‌کند، خطا نیست ما با ذهنمان خطا می‌بینیم، ثوابِ ثواب است. و اگر به‌نظر ما جفا می‌کند تقصیر ماست، ما باید خودمان را درست کنیم. پس پیغام زندگی، وضعیت زندگی اگر بد است، به‌نظر ما جفاست، ما باید خودمان را درست کنیم. و این دید ذهن را بیندازیم دور.

بیت بعدی می‌گوید که تن ذهنی باید فنا برود و دل به بقا برود. در ما یک دل خوبی هست، یک ذات خوبی هست که ساده و بی‌صورت است، از جنس خداست، خودش سر و پای خودش است، یعنی ما باید از سر و پای یا از ابزار ذهنی استفاده نکنیم، از همانیدگی‌ها، فکر کردن برحسب آن‌ها که سر و پای ماست استفاده نکنیم و برحسب او قضاوت نکنیم؛ بگوییم که این‌که درست نیست، این کاری که خداوند می‌کند درست نیست، اگر به‌نظر شما خطاست، درستِ درست است، تو بیا خودت را درست کن.

و ما می‌گوییم او جفا می‌کند، ما وفا می‌کنیم، شما بدانید که وفای شما عین جفاست. چون با ذهن نگاه می‌کنید، متوجه نمی‌شوید. ما در ذهن می‌گوییم این همانیدگی‌ها را از من گرفت، این جفایِ جفاست، این وفای و فاست، می‌خواهد شما را از جنس خودش بکند.

دل ما شبیه روزن است، که از آن‌جا نور می‌آید. فضاگشایی روزن را باز می‌کند که مرکز عدم می‌شود، خانهٔ درون ما به آن روشن است و اگر خانه روشن بشود و از آن‌جا نور می‌آید، می‌بینید من ذهنی به فنا می‌رود، به نابودی می‌رود، دل ما به‌سوی بقا می‌رود. ما می‌رویم جاودانه می‌شویم، من ذهنی هم متلاشی می‌شود می‌رود.

پس تا زمانی که تن به فنا برود و دل به بقا برود ما باید طلب داشته باشیم. اما تن اگر بخواهد به بقا برود و اگر به بقا نرود بگوید این جفاست، یعنی اگر ما قضاوت‌های خودمان و سلسلهٔ سبب‌سازی‌های ذهنی خودمان را به‌کار ببریم، اشکال به‌وجود می‌آید. اشکال این است که وفایِ وفای خداوند را ما جفا می‌گیریم.

ثوابِ ثواب خداوند را ما خطا می‌گیریم. متوجه نمی‌شویم که ما داریم جفا می‌کنیم، ما داریم خطا می‌کنیم و من ذهنی نباید به بقا برود. تمام کوشش ما این است که ما من ذهنی را باقی نگه‌داریم، اسمش را گذاشتیم طلب. از خواندن این ابیات ما می‌خواهیم از این اشتباه بیدار بشویم.

<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>
<p>شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>
<p>شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)</p>

خب این شکل‌ها آمد، این‌جا من سریع این‌ها را برای شما توضیح بدهم. [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] عرض کردم:

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار کار آن دارد آن کز طلب آن نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

خب اگر قرار باشد این دو بیت را ما اجرا بکنیم، از طلب نشینیم و دل پیچانمان را ببینیم که مرکز عدم است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مرکز عدم دل اصلی ماست متوجه خواهیم شد که باید مرکز را عدم کنیم با فضاگشایی و مدت‌ها این را عدم نگه داریم و اگر دیدیم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] یک ماده‌ای آمد در مرکز ما، یک همانیدگی جدید آمد، فوراً دوباره متعهد بشویم به مرکز عدم، برگردانیم تا این تبدیل و تغییر صورت بگیرد.

و در این راه نیاییم بگوییم که خب این همه رفته‌اند و نشسته‌اند و مرکزشان جسم است، اشکالی ندارد مال من هم باشد، من از آن‌ها تقلید می‌کنم، نه، حواس ما روی خودمان است، [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و هر لحظه در واقع داریم این کار را انجام می‌دهیم که تا این تبدیل صورت بگیرد.

و همین‌طور [شکل ۵ (مثلث همانش)]، این شکل می‌بینید که وقتی ما همانیده می‌شویم با چیزهای مادی به صورت فکر، در ما قضاوت و مقاومت به وجود می‌آید. پس چیزهای آفل می‌آیند در مرکز ما. از چیزهای آفل و گذرا ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌گیریم و من‌ذهنی ما تشکیل می‌شود که در زمان مجازی است که امروز درباره‌اش صحبت کردیم.

یک چنین باشنده‌ای که مرکزش عدم نیست، از طرب نشسته، طرب ندارد و امروز خواندیم که اگر قرار باشد که به این عقل جزوی، پیغام زندگی برسد باید تقاضا بر تقاضا لحظه‌به‌لحظه مرکز عدم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] بشود.

وقتی فضاگشایی می‌کنیم متوجه می‌شویم که مرکز ما شد عدم، با این عقل عدم و شعور عدم و آگاهی عدم، شناسایی می‌کنیم که آن چیزهای آفل همانیده بودند، وقتی می‌آیند ما بی‌عقل می‌شویم و دائماً باید به عمل واهمانش دست بزنیم و اگر دیدیم مرکزمان مادی شد، یک همانیدگی آمد مرکزمان عذرخواهی کنیم از زندگی برگردیم به این لحظه و متوجه می‌شویم که این مرکز عدم از ما یک آدم جدیدی می‌سازد، که در این لحظه زندگی می‌کند و یک عمقی دارد و میل ندارد که چیزها را بیاورد به مرکزش و از جنس خدا شدیم. بنابراین پرهیز می‌کند از آوردن چیزی به مرکزش، همین‌طور شکر و صبر دارد، متوجه می‌شود که قضا و کن‌فکان یک سرعت خاصی دارد که باید با آن پیش برویم.



ولی این را هم متوجه می‌شویم که [شکل ۵ (مثلث همانش)] من‌ذهنی که به‌وجود آمد، نظام فکری خودش را داشت، قوانین خودش را داشت، یکی از آن‌ها عجله بود و بلد نبود که نظم زندگی را رعایت کند، نظم خودش را داشت و این نظم خودش باطل بود و برای ما مسائل زیادی به‌وجود آورد.

و همین‌طور متوجه می‌شویم که اگر مرکز را عدم کنیم، [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] داریم خداوند را ستایش می‌کنیم، به‌جای چیزهای همانیده که ماده هستند و وقتی مرکز ما عدم است، عنایت زندگی، لطف زندگی شامل حال ما می‌شود و ما را جذب می‌کند می‌برد و این جذب‌کردن همین حرکت زندگی از مرکز ما به‌سوی اوست. و این را داشتیم می‌گفت که:

چون به من زنده شود این مرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

خلاصه جان ما دوباره می‌رود به پیش خداوند. جان خداوند می‌رود به پیش خداوند که ما از جنس او هستیم. پس اگر بخواهیم جذبه و عنایت زندگی در ما به‌کار برده بشود باید مرکز را عدم نگاه‌داریم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و این هم افسانه من‌ذهنی است، در افسانه من‌ذهنی متوجه می‌شویم که کسی که همانیده شد و متوجه نشد که این همانیدگی‌ها را باید ببرد کنار و طلب در او صفر شد، نشست از طلب، «من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست»، در این شخص می‌بینید که دلی که می‌خواست به‌سوی زندگی برود، نگذاشتیم برود و همانیده با اجسام نگاه‌داشتیم و از اجسام زندگی می‌خواهیم.

ولی مولانا به ما می‌گوید که درست است که از طریق تقلید جمع شما این شکل زندگی را نگاه می‌دارید، ولی آن جان اصلی شما دائماً در پویایی است به‌سوی او برود ولی به خودت اگر نگاه کنی دائماً خواهی دید که این حالت، حالت خوبی نیست، در طرح زندگی نبوده، و شما زندگی را به‌جای زندگی‌کردن تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کنید.

و پس ما متوجه می‌شویم که این افسانه من‌ذهنی، این جهنمی که ما برای خودمان می‌سازیم، در طرح خداوند نبوده و ما با انتخاب خودمان از طریق سبب‌سازی ذهن به این هدف رسیده‌ایم.

اگر شما در این‌جا هستید، مقدار زیادی هم درد دارید، امروز شعرهایی خواندیم گفت که شما به عاجز بودن و ناتوان بودن من‌ذهنی‌تان توجه نکنید، به طلب خودتان توجه کنید، در شما یک گروگانی وجود دارد، یک جنسی

وجود دارد که دائماً می‌خواهد به‌سوی او برود. این ما را می‌برد به یک شکل دیگری، که البته این‌جا به‌نظم نیست، که می‌شود شکل حقیقی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که، انسان این لحظه زندگی را با پذیرش شروع می‌کند به‌جای این‌که مقاومت کند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و حالا این موضوع را در این شش‌ضلعی‌ها ما می‌بینیم [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)].

در این شش‌ضلعی‌ها همین‌طوری که می‌بینید وقتی مرکز عدم است حقیقت وجودی انسان خودش را به ما نشان می‌دهد و در حقیقت وجودی انسان چون مرکز عدم است ما اعتراف به «آلست» می‌کنیم و یعنی قدم را در این لحظه درست برمی‌داریم. فضاگشایی می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود و تن می‌دهیم به قانون «قضا و کُنْ فِکَان» و نظم او و همین که مرکز عدم شد، درواقع قلم خداوند درون و بیرون ما را خوب می‌نویسد و ما از حوادث ناگوار بیرون می‌جهیم.

حوادث ناگوار را من‌ذهنی ایجاد می‌کند [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]. «جَفَّ الْقَلَمُ» و «رَبِّبَ الْمَنُونُ» در اثر انکار «آلست» که ما می‌گوییم از جنس خداوند نیستیم به‌وجود می‌آید و وقتی که مرکز ما جسم است، ما با فکرهای همانیده و سبب‌سازی ذهن درواقع نظم من‌ذهنی را پیش می‌بریم و یک پارک ذهنی می‌سازیم که در آن‌جا چیزهای همانیده را، وضعیت‌ها را چیده‌ایم و کنترل می‌کنیم و دائماً در عذاب این کنترل و تغییرات هستیم. درحالتی که در این یکی حالت [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] ما تغییر را بسیار محترم می‌شماریم و هرلحظه تغییر می‌کنیم. در این یکی که مرکز مادی است [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] تغییر تهدیدکننده است، فکر می‌کنیم تغییرات می‌خواهد زندگی ما را به‌هم بریزد و ما می‌دانیم باید این زمین همانیده شخم زده بشود.

به‌هر حال اتفاقات بد و این‌که درون و بیرون ما بد نوشته می‌شود در زندگی ما مشهود است. ما تسلیم و فضاگشایی را درحالتی که مرکزمان مادی هست نمی‌شناسیم. ذهن ما ساکت نمی‌شود و هیچ موقع به خداوند زنده نمی‌شویم. برعکس یواش‌یواش که در حالت مرکز عدم پیش می‌رویم، هرلحظه با فضاگشایی پیش می‌رویم و متوجه می‌شویم که بیش‌تر اوقات ذهن ما خاموش است. ما متوجه هستیم که زندگی در مرکز ما هست، خداوند در مرکز ما هست. پس از یک مدتی به بی‌نهایت او و ابدیت او که همان «کَرَمْنَا» هست زنده می‌شویم [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)].

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان ننشست
همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست



هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار کار آن دارد آن کز طلب آن نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

بیت بعدی این است:

هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید تا نبردش به سراپرده سبحان نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

می‌گوید که هرکسی که نعره، تسبیح یعنی عبادت، تسبیح جماد تو را شنید و اولین جمادی که ما تسبیحش را می‌شنویم همین من‌ذهنی خودمان است، این جماد است. تسبیحش چه هست؟ تسبیحش از آن بیت می‌آید که

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این من‌ذهنی که گفتیم از جنس شیطان است، این هم تسبیح دارد، این هم عبادت دارد، این هم ثناگوست. منتها کارش لطمه‌زدن به ما است «نفس زنده سوی مرگی می‌تند».

هرکسی که فضا را باز کند و ببیند که این من‌ذهنی که جماد است با صدای بلند اعلام می‌کند که من دشمن تو هستم، من را نگه‌ندار، تو از جنس من نیستی.

من‌ذهنی هر لحظه چه می‌گوید؟ می‌گوید تو از جنس من نیستی. من را خداوند می‌خواهد از تو جدا کند. من دائماً به تو ضرر می‌زنم. این همه بیت خواندیم که بدترین و بزرگترین دشمن ما، همین الان خواندیم، در مرکز ما است، بین دو پهلوی ما است و به‌خاطر این دشمن است که دشمنان دیگر یا من‌های ذهنی دیگر به ما درد می‌دهند.

این اگر راه ما را نمی‌زد، من‌های ذهنی دیگر نمی‌توانستند بزنند. پس هرکسی که فضاگشایی کرد، به‌صورت حضور ناظر به من‌ذهنی‌اش نگاه کرد برای اولین بار، متوجه می‌شود که من‌ذهنی دشمنش است و دشمنی‌اش با او نعره تسبیحش است.



من ذهنی ساخته شده که به ما درد بدهد تا ما او را از مرکزمان بیرون کنیم تا به خداوند زنده بشویم. از طریق من ذهنی ما به زندگی نمی‌توانیم برسیم.

مرتب دارد می‌گوید که به من نجسب، از من جدا شو. من را بشناس. بگذار من بروم. نگه‌دار من را، من را تقویت نکن. مقاومت نکن، قضاوت نکن، برحسب من فکر نکن، فضا را باز کن برحسب «قضا و کُنْ فَکَانَ» و «صُنْع» فکر کن.

بگذار زندگی تو را خوشبخت کند. بگذار زندگی از طریق تو فکر کند. تو از جنس او هستی. از جنس من نیستی. دارد این‌ها را می‌گوید. «هر که او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید»، در این‌جا می‌توانیم بگوییم وقتی حاضر می‌شویم البته ما تسبیح همهٔ جمادات را می‌شنویم.

ما متوجه می‌شویم که همه ثناگوی خدا هستند. یعنی چه؟ یعنی مطابق نظم او دارند زندگی می‌کنند. شما در این کائنات چیزی پیدا نمی‌کنید که مطابق نظم عقل کل زندگی نکند، غیر از من ذهنی ما. خب، فقط من ذهنی ما مطابق نظم خدا زندگی نمی‌کند. یعنی چه این؟ شما شنیدید صدای من ذهنی را که دارد این را می‌گوید و هرکاری هم می‌کند به شما ضرر می‌زند.

پس باید آن چیزی را که داخل این است، شما ببرید به چادر و سراپرده یا پرده‌سرای خدا. «سراپردهٔ سبحان» یعنی فضای یکتایی. هرکسی نعرهٔ جماد خودش را بشنود می‌گوید این جماد من نیستم، من باید از این دست بکشم بروم به بی‌نهایت. یعنی دیگر همانندگی نگه نمی‌دارد. درد نگه نمی‌دارد.

می‌گوید که این درد، این همانندگی، من را جسم می‌کند. جسم یعنی من ذهنی. من ذهنی به من لطمه می‌زند. نعرهٔ من ذهنی می‌گوید که من تو نیستم، من تو نیستم، من تو نیستم.

از طرف دیگر فضا را که باز می‌کنم زندگی پیغام می‌دهد به من، تو من هستی، تو من هستی، بیا به سوی من. تو این نیستی که به تو ضرر می‌زند. تو من هستی، بیا به طرف من. پس در این لحظه من اختیار دارم الآن بروم به سوی من ذهنی دوباره که می‌گوید تو از جنس من نیستی، تو از جنس درد نیستی، تو از جنس شیطان نیستی. من هستم. از من جدا شو.

چقدر من ذهنی باید به ما بگوید از من جدا شو، ما هم بچسبیم به آن. هی می‌سوزاند ما را. می‌گوید من مثل آهن داغ هستم. گذاشتند دست، بینداز زمین.

هر که او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید

تا نبردش به سراپرده سبجان نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

یعنی کسی که متوجه بشود که یک جایی هست، یک چیزی درست می‌کند به نام من‌ذهنی که به آن لطمه می‌زند. خب از آن‌جا درمی‌آید می‌رود به فضای یکتایی. در آن‌جا بی‌نهایت می‌شود. از جنس خودش می‌شود.

این بیت یعنی این‌که بالاخره یک کسی باید یک‌جوری بفهمد که وقتی آمد من‌ذهنی درست کرد، خب من‌ذهنی آخرین شکل ما نیست، حالت نهایی ما نیست، این را باید متلاشی کنیم و برویم دوباره از جنس اولیه‌مان بشویم. اول او هست، آخر هم او هست. چجوری تشخیص بدهیم؟ می‌توانیم به صورت حضور ناظر به نعره من‌ذهنی‌مان گوش بدهیم. می‌توانیم نگاه کنیم ببینیم چکار می‌کند؟ می‌بینیم فکرهای منفی می‌کند. می‌بینیم دردها را بالا می‌آورد.

وقتی دردهای ما بالا می‌آیند، ما مقاومت می‌کنیم زندگی ما بلعیده می‌شود. می‌بینیم این من‌ذهنی زندگی ما را هر لحظه به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند. به درد تبدیل می‌کند. پس من خردمند می‌گویم نه، من این کار را دیگر نمی‌کنم.

خب دیگر شما نعره تسبیح این جماد خودتان [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را شنیدید. من هم توضیح دادم. چجوری شنیدید؟ مرکز را عدم کردید، فضا را باز کردید به صورت حضور ناظر نعره تسبیح جماد را شنیدید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این‌که در این حالت آدم تسبیح بقیه جمادات را هم می‌شنود، متوجه می‌شود که همه با نظم زندگی، زندگی می‌کنند، این هم خیلی بیدارکننده است.

ما انسان‌ها به خودمان می‌گوییم مگر ما از بقیه متفاوت هستیم؟ چرا آن‌ها مطابق نظم زندگی زندگی می‌کنند؟ ما مطابق نظم من‌ذهنی که مخرب است؟ برای چه آخر؟ خب ما هم برویم مطابق نظم عقل کل زندگی کنیم که تمام این کائنات را اداره می‌کند. می‌گوید این فراهم است برای ما.

پس «چه کرمنا بود بر آدمم» می‌گوید اگر تو مثل حیوان زندگی می‌کنی، حیوان هم که این نور را می‌بیند. حیوان هم هشیاری جسمی دارد، علف را می‌شناسد. می‌تواند علف را بردارد به دهان خودش بگذارد. می‌تواند هضمش کند. پس تو با او چه فرق داری؟ چرا خداوند گفته من تو را گرامی داشته‌ام؟ این را جواب بده. مولانا می‌گوید البته و این بیت‌ها:

دشمنی داری چنین در سرِ خویش مانع عقل است و، خصمِ جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

از شنیدن صدای من‌ذهنی‌مان که این چجویی تسبیح می‌کند، که مثل این‌که دعا می‌کند، خدایا صاحب من را بُکش، ضرر به او بزن، کارش درست نشود. برای این‌که این من را گذاشته در مرکزش به‌جای تو. والا تقصیر من نیست. تقصیر این صاحب من هست.

همین آدمی که من را گذاشته، این عقل ندارد. هر لحظه مرکز را دردناک می‌کند. ول هم نمی‌کند من بروم، من می‌خواهم بروم، این نمی‌گذارد من بروم. «دشمنی داری چنین در سرِ خویش».

خب اگر در درونمان، درونمان پنهان ما یک هم‌چو دشمنی داریم و مانع عقل ماست، نمی‌گذارد ما از عقل کُل استفاده کنیم. عقل جزوی را، عقل من‌ذهنی را که عقل چیزهاست به ما تحمیل کرده. همین‌طور عقل دردها را.

نگاه کنید که ببینید ما خشمگین می‌شویم، تصمیم می‌گیریم. آخر این عقل است؟

ما به منافعمان لطمه می‌زنیم، منافع مادیمان. سال‌ها زحمت می‌کشیم، خدمت می‌کنیم به یکی، به‌عنوان زن و شوهر حالا، بعد جدا می‌شویم. ازدواج می‌کنیم با عشق، بچه‌هایمان جوان، کوچک، جدا می‌شویم، هم خودمان را به دردسر می‌اندازیم و هم بچه‌هایمان را، هم جامعه را.

مریض می‌شویم به‌علت این‌که استرس می‌کشیم، غم و غصه می‌خوریم سرِ همانیدگی‌ها و نظم من‌ذهنی، خودمان را می‌اندازیم گردنِ دیگران که بیاید ما را نگه دارید.

مسئولیت نمی‌پذیریم، عقلش این است دیگر، می‌گوییم تقصیر توست، به من چه شما بیا درست کن، شما خراب کردی، بیا درست کن، وظیفه توست درست کنی، خودم هیچ کار نمی‌کنم، چون شما خراب کردید.

قانون جبران را رعایت نمی‌کنیم، پس مانع عقل است و دشمنِ جان ما، با دشمن دین ما. من‌ذهنی نمی‌گذارد ما واقعاً دیندار واقعی بشویم. ما را باورپرست می‌کند، ماده‌پرست می‌کند، همانیدگی پرست می‌کند.

صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدالِ امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)



صدهزاران سال می‌گوید در این جهان، ابلیس لعین خودش را به‌جای امیرالمؤمنین جا زده بوده و الآن هم زده، یعنی هزاران سال است انسان شیطان را می‌پرستد، چرا؟ من ذهنی‌اش را می‌پرستد.

«نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند». من ذهنی‌مان را می‌پرستیم به‌جای مرکزِ عدم، به‌جای آسمان کردنِ درونمان.

امروز سؤال کرد گفت این آسمان ایوان کیست؟ این‌که می‌گوید غذای تو در آسمان است، به چه کسی می‌گوید این را؟ کدام آسمان را می‌گوید؟ همین آسمان؟ آسمان که غذا ندارد، پس یک آسمان دیگری است.

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

ره آسمان درون است. راجع به آسمان درون صحبت می‌کند که غذای ما آن‌جا است، همین الآن خواندیم گفت غذای شما و هرچه به شما وعده داده شده در آسمان درونتان است، اما صدهزاران سال، میلیون‌ها سال، از زمانی که انسان به‌وجود آمده، ابلیس جانشین امیرالمؤمنین بوده، در ما هم من‌ذهنی به‌جای خداوند نشسته. درست است؟ نعره‌اش، راهنمایی‌اش، همه به‌ضرر ماست.

صد دریغ و درد کین عاریتی اُمّتان را دور کرد از اُمّتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۸)

صد افسوس که این من‌ذهنی که موقتی بود، انسان‌های دیندار را از دینداری دور کرد، واضح است، به خودمان نگاه می‌کنیم.

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پندِ دل آن گوشِ کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

آیا ما پیغامِ جمادِ خودمان را که من‌ذهنی است شنیدیم؟ آیا باید به دیوارِ بلا سرمان بخورد، تا پندِ دل را بشنویم؟ پند مولانا را بشنویم؟ مولانا چقدر بگوید دیگر؟ کتاب‌های دینی چقدر بگویند که این‌که حدیث بود گفت بدترین



دشمن شما در مرکز شما، همین من‌ذهنی شماست، که به‌جای ابلیس نشست. خودش را به‌جای خدا گذاشته در مرکز ما. گفت بلند شو، قیام کن و خودت را مثل شمع روشن کن، درونت را روشن کن، ببین، طلب داشته باش.

تا سلیمان به جهان مَهرِ هوایت نمود بر سرِ اوجِ هوا تختِ سلیمان نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

«تا سلیمان به جهان مَهرِ هوایت نمود» سلیمان ما هستیم، هر انسانی نماد سلیمان است. می‌گوید که تا مَهر نزد به هواهای نفسانی‌اش، این معادل آوردنِ مَهرِ واقعیِ زندگی به مرکز ماست، یعنی تا انسان به‌عنوان سلیمان این «تا سلیمان به جهان مَهرِ هوایت نمود»، یعنی تمام همانیدگی‌ها را گذاشت در یک صندوق مَهر کرد، گفت نمی‌خواهم. از هیچ همانیدگی نمی‌خواهم هویت بگیرم، زندگی بگیرم، «به جهان» سلیمان آمده به جهان، سلیمان رمز خدا هم هست.

تا امتدادِ خدا، انسان که آمده به این جهان، در این جهان باید به بی‌نهایتِ خدا زنده بشود، تا مَهر نکرده همانیدگی‌ها را بگذارد کنار، بگوید آقا من نمی‌خواهم این‌ها را، از این‌ها نمی‌خواهم زندگی بگیرم و این معادل گذاشتنِ خداوند به مرکز است که درست مثل این است که بگوییم مَهرِ عشقِ تو را ننمود، این دوتا معادل هم هستند.

وقتی شما همانیدگی را از مرکز می‌رانی، بلافاصله عدم، خداوند در مرکز می‌آید. باید این کار را بکند، باید عشقِ همانیدگی را از مرکز برانی، تا امتدادِ خدا این کار را نکرد، در این صورت سوارِ تختِ سلیمان نشد، قالیچه سلیمان نشد، پس قالیچه سلیمان معلوم شد چیست، هشیاری است که هشیاری سوار می‌شود.

«بر سرِ اوجِ هوا»، اوجِ هوا یعنی هیچ همانیدگی نفوذ ندارد دیگر، اگر قرار باشد شما در اوجِ هوا راه بروید، هشیاری باید سوارِ هشیاری بشود، بتوانی بروی به‌سوی خداوند. دارد می‌گوید ما چجوری می‌توانیم برویم به‌سوی خداوند.

هشیاری سوارِ هشیاری می‌شود، در صورتی که نفوذی یا کششی یا جاذبه‌ای از همانیدگی‌ها نباشد، پس بنابراین سلیمان مَهر کرد همه همانیدگی‌ها را گذاشت کنار، ما هم باید این کار را بکنیم، تا سوارِ هشیاری بشویم و بریم به‌سوی خداوند.

می‌بینید که غزل، ابتدا گفته مواظب باش طلب در شما فرونشسته، در شما یک زندگی پویا وجود دارد، پیچان وجود دارد، دارد می‌رود به‌سوی زندگی و چون توجه نمی‌کنیم، به‌صورتِ درد در شما نمایش داده می‌شود و این



رفتن به سوی خداوند یک کاری در زمان نیست، یک چیز مادی نیست که شما به کاری بلند شوی، بعد بنشین. مواظب باش.

باید به صورت آن، به سوی آن بروی، از جنس خداوند بشوی به سوی خداوند بروی یعنی و اگر صدای جمادت را شنیدی، خواهی دید که این دارد می‌گوید که من را از مرکزت بیرون کن.

و الآن هم می‌گوید پس تو سلیمان هستی، حالا که فهمیدی این هشیاری را که رفته توی همانیدگی‌ها باید ببری به سوی فضای یکتایی، حالا بیا سوارِ هشیاری بشو، اما سوارِ هشیاری نمی‌توانی بشوی، تا دلت را سرد نکنی به این همانیدگی‌ها. سوارِ قالیچه حضرت سلیمان شدن یعنی هشیاری سوارِ هشیاری می‌شود، می‌رود به سوی خداوند.

و این بیت را برایتان می‌خوانم:

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس این را ما بارها خوانده‌ایم، می‌گوید هرکسی که در این لحظه غمش فقط زنده شدن به خداست، مقصودش زنده شدن به خداست، دین یعنی دیدنِ خداوند. خداوند را نمی‌توانیم ببینیم مگر از جنس هشیاری بشویم، از جنس او بشویم. برای از جنس او شدن باید درمقابل وضعیتِ این لحظه که ذهن نشان می‌دهد مقاومت نکنیم بلکه فضا باز کنیم.

هرکسی غمِ دین دارد، یعنی در این لحظه فضاگشایی می‌کند، در این صورت باقیِ غم‌ها دیگر به سراغش نمی‌آید، یعنی غمِ همانیدگی‌ها به سراغش نمی‌آید.

پس شما یک غم دارید، آن است که در این لحظه فضا باز کنید. مواظب این کار هستید، این هم غم دین است. تنها غمِ دین این است که در این لحظه از جنس او بشویم. اگر از جنس او بشویم، سوارِ هشیاری می‌شویم. اگر از جنس من‌ذهنی باقی بمانیم، موفق نمی‌شویم، می‌افتیم به سبب‌سازی فکرهای همانیده.

پس برای این‌که غم‌ها و مقصودهای این‌جهانی که برحسب همانیدگی‌ها طرح می‌شوند از ما دست بردارند، باید در این لحظه غمِ دین را برگزینیم، یعنی فضاگشایی کنیم و همین‌طور این بیت:

از بندگی خدا ملولم

زیرا که به جان گلوپرستم

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا از لفظِ رسول خوانده آستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

گلوپرست: حریص

بینیم آیا این طوری هستیم ما؟ ما از فضاگشایی و تسلیم و بنده خدا شدن ملول شدیم؟ چرا که با تمام به اصطلاح وجودمان، با تمام ذراتمان، شکمپرست هستیم، گلوپرست هستیم، هم یعنی پرستش آن را می‌کنیم که چه از همانندگی به دست می‌آید. اما این هم:

«از لفظ رسول خوانده استم» که «خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا» یعنی می‌گوید حضرت رسول فرموده‌است که هرکسی تمام غم‌هایش را به یک غم تبدیل کند، از بقیه غم‌ها آزاد می‌شود، اما اگر این کار را نکند در یکی از این غم‌ها کشته می‌شود و خداوند هم اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد.

بله همین است: «خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا» همین را می‌گوید:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي آيِ أَوْدِيَّتِهِ هَلْكَ».

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(حدیث)

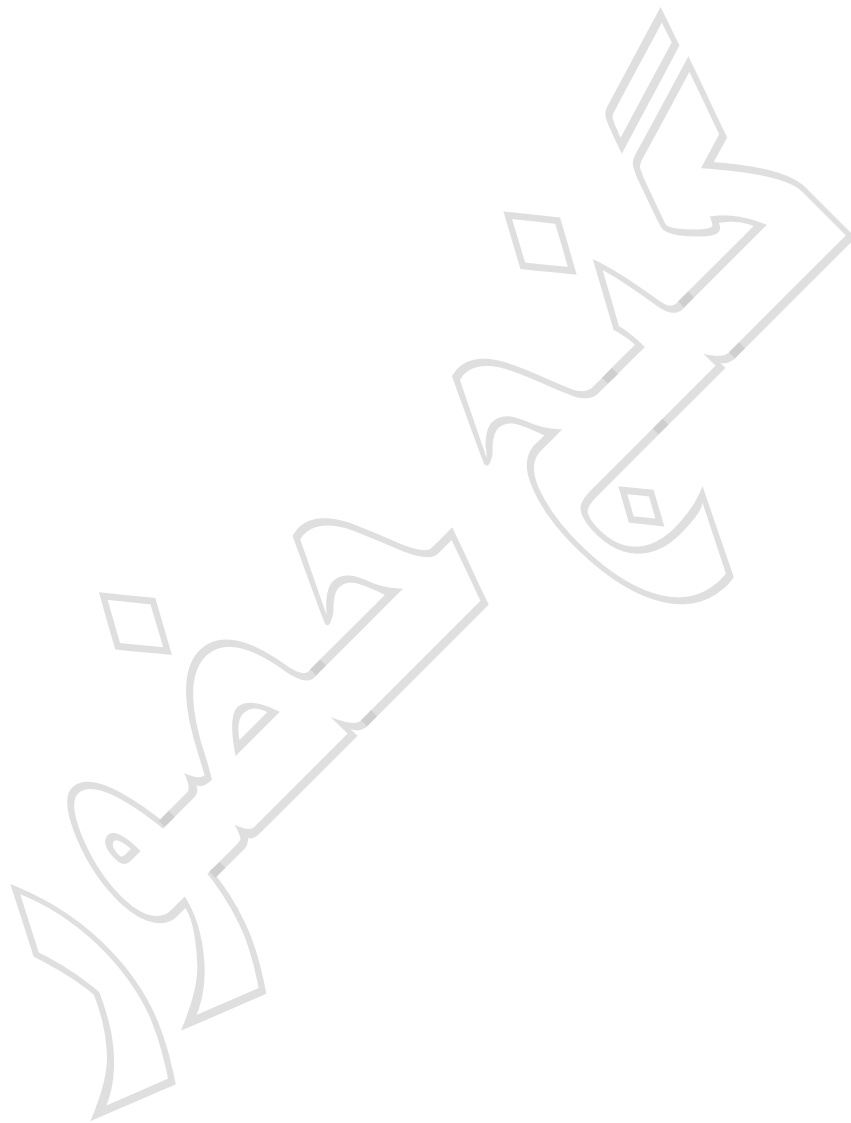
«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد»، یعنی غم همانندگی‌های مختلف را داشته باشد، «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین»، یعنی کدامین همانندگی «بمیرد.»

معنی‌اش این است که یا انتخاب می‌کنید در این لحظه فقط یک غم داشته باشیم، آن هم آوردن زندگی و خداوند به مرکزمان است، یا غم‌های مختلفی که هزارتا همانندگی است، در این صورت خداوند به علت این‌که طلبی نداریم،



برایش مهم نیست که کدام یکی از همانیدگی‌ها ما را بکشد، که کلاً اصلاً شبیه مرده‌ها هستیم ما در این حالت که گفتیم غزل می‌گوید که «تو نعرهٔ جمادِ خودت را بشنو» نعره‌اش می‌گوید تو از جنس من نیستی.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇





همین‌طور که ملاحظه فرمودید امروز مولانا در بیت اول به ما هشدار داد که انسان اگر به‌عنوان من‌ذهنی‌اش رو به کار معنوی بکند یک جایی متوقف می‌شود و این مطلب را با عبارت «من نشستم ز طلب» من، به‌عنوان من‌ذهنی یا انسان معمولی به‌حساب می‌آید. و هشدار داد که آن خداییت ما که گفت «دمی جان ننشست» هیچ موقع از این کوشش باز نمی‌ایستد که به‌سوی زندگی برود و عدم توجه به پویایی جان ما در رفتن به‌سوی زندگی و تکامل یافتن اگر مورد توجه انسان قرار نگیرد و کشف نشود تبدیل می‌شود به درد، که شاید کلمه «پیچان» یک اشاره‌ای هم به این موضوع داشته باشد و گفت تقلید از جمع نقش بازی می‌کند «همه رفتند و نشستند» و ما به همه نگاه می‌کنیم و هشدار داد که اگر شما واقعاً به‌طور جدی راه معنوی می‌روید باید راه جمع را نروید و تقلید نکنید و شک نکنید و گفت این کار یعنی زنده شدن به زندگی و رفتن از من‌ذهنی و تبدیل شدن به بی‌نهایت خدا شبیه کارهای این‌جهانی نیست که بگویی یک هدف می‌گذارم و در زمان حرکت می‌کنم و تغییرات ذهنی را دنبال کنید و این تغییرات ذهن یا زمان، تغییرات وضعیت را نشان بدهد و آخرسر به یک وضعیتی بررسی که نهایتاً هدف شما بوده. می‌گوید که هرکسی در جهان به کاری مشغول بشود بالاخره متوقف می‌شود، آن کار به پایان می‌رسد.

انسان هم همین‌طور است، یک جایی متوقف می‌شود، در کاری استاد می‌شود یا نمی‌شود، بالاخره عمرش تمام می‌شود.

اما گفت «کار آن دارد آن»، یعنی کسی کار می‌کند که مرکزش «آن» بشود، یعنی مرکزش عدم بشود و به‌سوی آن برود، یعنی به‌سوی خدا برود. از طریق همان‌دگی نرود. از طریق مرکز عدم دائماً به‌سوی او برود. و یک چنین آدمی که فضا را باز می‌کند از طریق آن، حتماً صدای ذهنش را می‌شنود که من‌ذهنی می‌گوید من از جنس تو نیستم، من دارم به تو ضرر می‌زنم. صدایش را می‌شنود و نتیجه‌اش را هم می‌بیند.

هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید تا نبردش به سراپرده سبحان ننشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

بنابراین، متوجه می‌شود دچار یک عارضه‌ای است یا در جایی زندگی می‌کند که آن‌جا نباید باشد، و آن ذهن است. بنابراین هرچه در توان دارد می‌گذارد و از هر لحظه استفاده می‌کند تا از این فضای ذهن برود به فضای یکتایی. بعد گفت که این کار با یک مرکبی میسر است که حضرت سلیمان به‌اصطلاح در آن نشسته و آن قالیچه‌ای

است که نماد مرکب هشیاری است. گفت به عنوان مرکز عدم و هشیاری و جنس اصلی باید سوار همین هشیاری بشوی، بروی.

«تا سلیمان به جهان مهرِ هوایت ننمود»، برای این کار باید چیزها را از مرکزت برانی. هر لحظه حواست باشد، سرد بکنی مرکزت را نسبت به همانیدگی. و الآن در این بیت می‌گوید:

هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

یعنی هر انسانی که مرکزش را عدم کند و ارتعاش زندگی را در خودش حس کند. تشویش یعنی اضطراب یا ارتعاش، لرزش. هرکسی یک ارتعاشی که ارتعاش زنده شدن است از تو بگیرد، منتها شاعرانه می‌گوید، هر کس تشویش یا ارتعاش سر زلف پریشان تو دید، زلف تو پریشان است، و این را ربط می‌دهد به این که در مرکزش دائماً فکر پریشان هست. فکر پریشان یعنی فکر تغییردهنده. برعکس نظم من‌ذهنی که می‌خواهد کنترل کند و یک پارک‌ذهنی ساخته که بسیار منظم است، می‌خواهد این نظم ساخته‌شده به من‌ذهنی را و کنترل را حفظ کند.

در حالی که این باید به هم بریزد. می‌گوید اگر کسی از طریق ارتعاش و زنده‌شدن متوجه بشود که تو دائماً می‌خواهی ما بلرزیم و زلزله بشود در مرکز ما، در این صورت تا ابد یا تا زمانی که به ابدیت برسد، تا زمانی که بیاید به این لحظه ابدی و ساکن بشود و جاودانه بشود، از مرکزش فکر پریشان نمی‌نشیند. فکر پریشان عکس فکر غیرپریشان است که نظم دارد به وسیله من‌ذهنی. فکرهای من‌ذهنی به نظر من‌ذهنی پریشان نیستند چرا؟ براساس شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌سازی‌ها که ذهن آن‌ها را باور دارد که پریشان نیستند، درست شده.

اما فکر پریشان که فکر قضا و کن‌فکان است در واقع به هم ریختن این فکرهای من‌ذهنی است. اصلاً قطع تسلسل فکرهای من‌ذهنی است. پس هرکسی در لرزش بیفتد در اثر ارتعاش زندگی خداوند، فکرهایش دائماً از آن فضا سرچشمه می‌گیرد و فکرهای من‌ذهنی را به هم می‌ریزد و این تا جایی ادامه دارد که من‌ذهنی به‌طور کلی و آن سامانش، نظمش در پارکش به هم بریزد. یعنی دیگر شما خوشتان نیاید به وسیله شرطی‌شدگی‌ها و نظم یک منیت خاصی ذهنتان را تنظیم کنید، زندگی‌تان را تنظیم کنید.

دیدید که در پارک‌ذهنی، من‌ذهنی تمام همانیدگی‌ها را در جاهایی گذاشته و دارد کنترل می‌کند. این هم‌سرم است، این بچه‌ام است، این فامیلم است، این دوستم است این‌ها هرکدام جایی دارند و خیلی تکان نمی‌توانند بخورند، چون من این‌ها را کنترل می‌کنم. دیگر این کنترل از بین می‌رود و در آن زلزله می‌افتد.



پس، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این فکرهای منظم خوب به نظر خودش می‌کند. همه فکرهایش نظم و ترتیب عالی دارند، این من‌ذهنی.

در حالی که وقتی مرکز عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا باز می‌شود، فکر پریشان می‌کند که فکرهای قبلی را به هم می‌ریزد. نظم من‌ذهنی را به هم می‌ریزد تا نتواند ادامه پیدا کند. بله، متوجه شدیم و این بیت هم که از حافظ است همان را تأیید می‌کند:

در خلاف آمد عادت، بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۱۹)

پس حافظ هم می‌گوید که کام را در تغییر عادت‌ها، عادت‌ها مال ذهن است و به هم ریختن عادت‌ها بطلب. اگر مطابق عادت‌ها و خوی من‌ذهنی جلو برویم، در من‌ذهنی می‌مانیم. شما باید این طوری در نظر بگیرید که هیچ فکری، هیچ باوری معتبر نیست. برای این که باور و فکر این لحظه باید از طرف خدا بیاید، برای همه که راه حل در آن باشد. برای این که وضعیت‌ها عوض می‌شوند. چون وضعیت‌ها عوض می‌شوند، پس فکرهای جدید ما می‌خواهیم. و خداوند هم می‌گوید که من صنع دارم، تو نباید به کهنگی میل کنی. آفریدگاری تو. بله، «عاشق مصنوع او کافر بود»، پس، ما عاشق آفریدگار هستیم، عاشق آفریدن هستیم.

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید خواب ازو رفت و خیال لب خندان ننشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

وقتی فضا را باز می‌کنیم، این فضای گشوده شده هم یک خواب است. پس، دوجور خواب است، یکی خواب همانندگی‌ها، وقتی انباشتگی همانندگی در دل ما هست. این خواب همانندگی‌ها است. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شب ذهن است.

اما یک خواب دیگری هم هست، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که وقتی فضا را باز می‌کنی و مرکز را عدم می‌کنی، به خواب زندگی می‌روی، تا زمانی که در جسم هستیم ما باید به خواب برویم و این خواب عشق است. هر که در خواب مرکز عدم و خواب عشق متوجه شد که تو از طریق ما می‌خندی، تو در ما می‌خندی و واقعاً بخندد. یعنی شادی بی‌سبب به اصطلاح تجربه بشود، توجه می‌کنیم که وقتی مرکز ما جسم است، ما شادی با سبب داریم. شادی با سبب را ذهن ایجاد می‌کند. خب امروز اتفاق خوبی افتاده است باید جشن بگیریم، شاد باشیم، بزنیم



برقصیم، چون پولمان زیاد شده، اگر یک کسی از امتحان قبول شده، نه این که این بد باشد، ولی سبب است خُب وقتی این جشن تمام شد دوباره غمگین می شویم. ولی به خاطر این موضوع که ذهن نشان می دهد ما باید جشن بگیریم.

اما جشن گرفتن و شاد شدن با ذهن خیال لب خندان او نیست. اما وقتی مرکز عدم می شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا باز می شود، ما به خواب عشق می رویم، به خواب وحدت می رویم، در این صورت در خواب خیال لب خندان خداوند را می بینیم. او از طریق ما می خندد که این همان شادی بی سبب است.

«خواب ازو رفت و»، کدام خواب؟! خواب همانندگی رفت. [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، «خواب ازو رفت و»، دیگر به خواب همانندگی نمی رود. خیال لب خندان ننشست، پس، این خیال لب خندان یعنی این که خداوند در ما می خندد ما هم با او می خندیم، این دیگر فروکش نمی کند. ما دنبال این خیال لب خندان هستیم. می خواهیم تبدیل بشویم. پس فهمیدیم من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، با سبب خوشحال می شود، خوشحالی اش سطحی است. وقتی سبب کهنه می شود، دیگر شادی هم از بین می رود. خب امروز می گوئیم خانه خریدیم، خیلی خوشحال هستیم. ماشین جدید خریدیم خیلی خوشحال هستیم، یکی امتحان قبول شده، خیلی خوشحال هستیم، یکی متولد شده خیلی خوشحال هستیم. اما یکی مرده خیلی غمگین هستیم.

پس این شادی و غم ما با سبب است، بستگی به فکر ما دارد. فکر ما هم شرطی شدگی و قرار و مدار قبلی ما دارد. که می گوئیم، توجه کنید یکی می میرد باید گریه کنیم، یکی متولد می شود باید بخندیم، جشن بگیریم، آن یکی باید عزا بگیریم. این ها را ما اجرا می کنیم، این ها همه براساس سبب ذهنی است و من ذهنی این کار را می کند. خوشحالی اش و غمگینی اش از طریق فکرهای سبب سازی ذهن است، و در این جا مسبب در کار نیست به اصطلاح. مسبب، یعنی خداوند وقتی به کار می آید که شما مرکز را عدم می کنید، فضا را باز می کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و لب خندان او را که به صورت خیال می خندد، این «خیال لب خندان» این فضای گشوده شده است، که شادی در ذاتش است.

می بینید در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پذیرش، شادی بی سبب و آفرینندگی هست، شکر و صبر هست. پس در نهایت ما تجربه می کنیم شادی بی سبب و آفرینندگی را.

خب می گوید:



تُرشی‌های تو صفرایِ رهی را نشانند وز علاجِ سرِ سودایِ فراوانِ ننشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

تُرشی‌های خداوند موقعی‌ست که هنوز ما همانیده هستیم و وضعیت این لحظه را اگر منجر به از بین رفتن همانیدگی باشد، ما نمی‌پذیریم، فکر می‌کنیم که خداوند دارد تُرشی می‌کند، اخم کرده.

ولی قبلاً خوانده‌ایم وقتی خداوند اخم می‌کند به‌نظرِ ذهن ما، اگر فضا را باز می‌کنیم باران می‌آید. اخمش تبدیل به بارانِ رحمت می‌شود؛ چرا؟ برای این‌که ما اصلاح می‌کنیم خودمان را.

ما الآن می‌پذیریم که در من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] ما عقل و تشخیصِ درست‌حسابی نداریم. در نتیجه مرتب ضررهای وارد شده به همانیدگی‌ها را ما جفا از طرفِ خداوند تفسیر می‌کنیم، می‌گوییم با ما نمی‌سازد خداوند، عبوس کرده خودش را.

ولی وقتی عبوس می‌کند خودش را، که به‌نظرِ ما نکرده، دارد رحمت می‌کند اگر درست نگاه کنیم این رحمت است، ولی ما که نمی‌توانیم تحمل کنیم می‌گوییم تُرش شده، عبوس شده. و خیلی موقع‌ها این تُرشی و بی‌مرادی، که می‌گوییم:

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو ای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

گفتیم اگر کسی بی‌مراد بشود این را نباید بگوییم که خداوند خشم کرده، تفسیر کنیم به این‌که ما فضاگشایی می‌کنیم و به او تبدیل می‌شویم، یک چیزی را می‌شناسیم، می‌فهمیم ما داریم جفا می‌کنیم، ولی او همیشه وفا می‌کند. خلاصه ایراد خودمان را می‌فهمیم.

تُرشی‌های خداوند برای این است که ما ایراد خودمان را بفهمیم. ولی بیش‌تر مردم این را بد تفسیر می‌کنند می‌گویند، خداوند ظلم می‌کند. «تُرشی‌های تو صفرایِ رهی را نشانند» می‌گوید تو اگر رویت را تُرش کنی این از شدت طلبِ من نمی‌کاهد. «رَهِ» یعنی سالک، روندهٔ راه حق، راه‌رو، کسی که راه می‌رود، شما. پس شما از این‌که یک وضعیتی مطابق میل شما نیست، قهر نمی‌کنید. بلکه متوجه می‌شوید که این سر زندهٔ شما که همین گفت «جان»، «دمی جان ننشست»، آن جان زندهٔ شما دارد به‌سوی خداوند می‌رود و متوجه می‌شوید که این سرِ شما سودایِ فراوان دارد، اشتیاقِ فراوان دارد برود به‌سوی خداوند.



و توجه می‌کنید که ذوق آفرینش و ذوق، اشتیاق یکی از به اصطلاح خصوصیت‌های این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان است. ضلع چهارم مستطیل ذوق است، ذوق آفرینش. این ذوق فقط ذوق آفرینش نیست بلکه ذوق رفتن و اشتیاق رسیدن به زندگی هم هست.

خلاصه، می‌گوید که انسان باید متوجه باشد وقتی به نظرش می‌آید خداوند عبوس است، باید خودش را درست کند.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

یا مولای خود. عاشقان از بی‌مرادی‌های خود، باخبر گشتند از مولای خود، یعنی عاشقان در اثر بی‌مردای متوجه خداوند شدند چون در اطراف بی‌مرادی فضاگشایی کردند، متوجه شدیم.

پس این نشان می‌دهد که همین‌طور که غزل را پیش می‌برد در هر بیت یک چیزی به ما می‌گوید که باید توجه کنیم. در بیت قبل گفت که ارتعاش سر زلف تو در من، فکر زندگی که فکر پریشان کننده من ذهنی است، به وجود می‌آورد. پس اگر فکر پریشان کننده و به هم ریختن همانیدگی‌ها در من به وجود آمد، من ناراحت نمی‌شوم؛ درست است؟

و بعد گفت که این فضاگشایی سبب می‌شود که من خنده تو را ببینم. ولی همیشه خنده نیست، بعضی موقع‌ها تو عبوس هم می‌شوی، ولی عبوس بشوی من می‌فهمم یک اشکال دارم، خودم را درست می‌کنم.

پس همین بی‌مردای که ذهن من می‌گوید خداوند عبوس است لطف نمی‌کند. گاهی اوقات این عبوسی به صورت عجله ما ظاهر می‌شود؛ چرا نمی‌رسم؟ چرا پس به اندازه کافی پیشرفت نمی‌کنم؟

متوجه می‌شوم که دارم اشتباه می‌کنم، دارم سرعت ذهنم را، عجله ذهنم را به خداوند تحمیل می‌کنم، می‌گویم زود باش. و این کار درست نیست و منجر به عبوسی می‌شود، تَرُشی می‌شود. دوباره ذهن من این را تَرُشی تفسیر می‌کند. خلاصه نباید بنالم، باید خودم را درست کنم، فضاگشایی کنم و تغییر بکنم.

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

می‌بینید چه بیت قشنگی است این. می‌گوید هرکسی بوی گلستانِ وصالِ تو را، نمی‌گوید وصالِ گلستانِ تو، وصالِ تو گلستان است، حسِ تو گلستان است.

و اگر یک خُرده فضا را باز کردید مرکز عدم شد و بوی گلستان وصال را شنیدید، یعنی وصل شدید، فضا را باز کردید با او یکی شدید، شادی بی‌سبب را و صنُع و آفرینندگی را و ذوقِ رفتن به آن طرف را حس کردید، بو کردید.

چرا می‌گوید بو؟ برای این‌که بسیار ظریف است این. شما این را نمی‌توانی به فرمول دریاوری به ذهنت بگویی. باید حواست روی خودت باشد، فضا را باز کنی، صبر کنی تا این بو را بفهمی. بو را حس کنی و تجربه کنی. این چیست؟ بوی گلستان وصال است.

بعد «همچنین رقص‌کنان» شروع می‌کند به رقص، رقص یعنی چه؟ رقص یعنی هی فضا باز می‌کند، درونش پویاست، با نظم زندگی حرکت می‌کند. بیرونش، که یک مقدار هم همانندگی دارد، این‌ها هم با نظم زندگی شروع می‌کنند به رقص.

یک دفعه می‌بینید یک چیزی می‌آید حتی با آن همانند می‌شوید، ولی وقتی می‌رود، می‌گذارید برقصد. یعنی تمام فرم‌ها آن‌هایی که می‌آیند و می‌روند، می‌رقصند و شما به هیچ‌کدام نمی‌چسبید. «همچنین رقص‌کنان» پس درون و بیرون شما در حال پویایی، در حال حرکت با نظم زندگی است، نه نظم من‌ذهنی. نظم من‌ذهنی رقص نمی‌شناسد چون چسبیده.

شما اگر یک جایی دوتا ستون را محکم بگیرید و پاهایتان را ببندید و سرتان را هم یک جایی متصل کنید، نمی‌توانید تکان بخورید چجوری برقصید؟ ولی وقتی فضا باز می‌شود، می‌شود تکان خورد. فضای درون باز می‌شود، نظم عوض می‌شود.

نظم سلسله‌فکرهای جامد نیست، تنگ، نمی‌گذارد آدم تکان بخورد، آه این از بین رفت! چکار کنم؟ این خانم یا آقا رفت!

فضا را باز کن، نجسب، گفت:

هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

خب اگر این شعر را بخوانی، اگر چیزی می‌آید محکم نمی‌چسبی، محکم بچسبی رقص از بین می‌رود.

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

یعنی شما هی فضا را باز می‌کنید، درحالی‌که درون و بیرونتان پویاست با نظم زندگی، دارید می‌روید به سوی فضای یکتایی. یک لحظه هم نمی‌نشینید. هر دم این رقص را انجام می‌دهید.

رقص یعنی حرکت با آهنگ قضا و کُن فکان. سوار چه هستید؟ گفت مثل سلیمان سوارِ هشیاری هستید. قالیچه حضرت سلیمان یعنی سوارِ هشیاری به روی هشیاری.

و هر لحظه ارتعاش سر زلفش را می‌کنید. بله؟ ارتعاش سر زلفش را می‌کنید فضا را باز می‌کنید، در خیال عشق، یا در خواب خیال عشق، خداوند می‌خندد. خداوند می‌خندد شما هم می‌خندید. و چه می‌شود؟ بعضی موقع‌ها هم عبوس می‌شود.

عبوسی شما را از اشتیاق زنده شدن به او نمی‌اندازد. عبوسی را معنی کردید، گفتید که می‌فهمم که خودم را درست کنم، و باید علاجه برای این اشتیاقم بکنم که این، فهمیدم این اصل من خیلی ذوق دارد برود به آن‌ور، دیگر ذوق ندارد برود با یک چیزی همانیده بشود و درد درست کند.

حالا که این‌ها را فهمیدیم و عمل کردیم، می‌بینیم که بوی گلستان وصال آمد. بویش را کشیدید، دیگر رها نمی‌کنید. پس این علاج چه بود؟ این بود که ما از طلب بنشینیم.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم، برای همین‌که انسان باید رقص کنان به سوی گلستان برود. با اوقات تلخی و دعوا و ناله و شکایت و درد ایجاد کردن نمی‌شود به سوی خدا رفت. مردم این کار را می‌کنند.

شما این غزل و این ابیاتی که من خواندم باید بخوانید ببینید که اشکالتان کجاست رفع کنید. با یک بار شنیدن نمی‌شود. بارها باید این ابیات را بخوانید و اشکال خودتان را رفع کنید. ببینید آیا طلب در شما ایستاده؟ اگر ایستاده، علتش جمع است؟ که به صورت قرین روی شما اثر می‌گذارد؟ آیا شما یک من‌ذهنی همچون راه‌بیا درست کردید؟

بعضی‌ها روی خودشان کار می‌کنند آخر سر به یک من‌ذهنی می‌رسند که نرم است، نرم‌خو است، گاهی اوقات نقش‌ها، لباس‌های مختلف می‌پوشد. مثلاً معنوی می‌شود، من‌ذهنی معنوی، من‌ذهنی روشن فکر مثلاً، کتاب خیلی



خوانده، تا می‌خواهد صحبت کند از هر دری سخن می‌گوید و از این شاعر شعر می‌خواند، از آن شاعر شعر می‌خواند، از فلاسفه می‌گوید، می‌گویند وای! این خیلی وارد است. این هم من ذهنی روشن فکر است. من ذهنی مذهبی داریم که تمام اعمال مذهبی را انجام می‌دهد موبه‌مو و فکر می‌کند که انجام دادن این‌ها، این همین تبدیل شدن به خداست. این تبدیل شدن نیست.

خلاصه، مولانا از شما خواست نگاه کنید ببینید که من ذهنی شما که طلب را گذاشته کنار، به چه صورتی گذاشته کنار؟ کدام نقش را این ابلیس به ما تحمیل کرده که ما فکر کردیم این نقش همان زنده شدن به خداست؟ آیا یک من ذهنی روشن فکر نما با مقدار زیادی اطلاعات واقعاً زنده شدن به خداست؟ یک کسی که مثلاً مثنوی درس می‌دهد، مولانا درس می‌دهد حتماً به خدا زنده شده؟ نه. من نمی‌گویم من شدم ها! من دارم مولانا را به شما توضیح می‌دهم چه می‌گوید. اگر شده، باید در این معیارها صدق کند. باید شادی بی‌سبب داشته باشد، باید آفریننده باشد، باید زندگی بتواند از طریق او سخن بگوید، باید زندگی بتواند از طریق او گفت بخندد، بله؟ یادتان است؟

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید خواب ازو رفت و خیال لب خندان ننشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

آیا همیشه دل این شخص می‌خندد؟ خداوند در او می‌خندد؟ علائمش در بیرون آشکار است؟ خودش شاد است؟ همیشه آرامش دارد؟ حس امنیت را از خداوند می‌گیرد؟ عقلش را از او می‌گیرد؟ هدایتش را از او می‌گیرد؟ قدرتش را از او می‌گیرد؟ شادی‌اش بی‌سبب است؟ یا وقتی که یک چیزی به دست می‌آورد بالا پایین می‌پرد مثل بقیه مردم؟ اگر شما برای یک چیز مادی این قدر بالا پایین می‌پرید یا عصبانی می‌شوید یا خوشحال می‌شوید، پس این شادی بی‌سبب شما کجا رفته؟! توجه می‌کنید؟ آرامش شما کجا رفته؟! اگر این آرامش خدایی است، نباید تکان بخورد. ثبات باید داشته باشد.

به‌رحال اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی بخوانم. می‌گوید:

بعد ازین باریک خواهد شد سخن کم کن آتش، هیزمش افزون مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲)



تا نجوشد دیگ‌های خرد زود دیگ ادراکات خرد است و فرود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳)

پاک سُبْحانی که سیبستان کند در غَمامِ حرفشان پنهان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴)

سیبستان: سیب زار، باغ سیب [در این جا مراد فضای یکتایی است، یا خود زندگی است]
غَمام: لفظاً به معنی ابر است، در اینجا یعنی حجاب و پوشش

سیبستان: سیب زار، باغ سیب، در این جا مراد فضای یکتایی است یا خود زندگی است.

غَمام به معنی حجاب و پوشش است، البته به معنی ابر است، در این جا به معنی پرده است و حجاب است، یعنی زیر فکرهای ما.

پس می‌گویند که از این جا به بعد، کما این که واقعاً غزل هم به این جا رسید، غزل به جایی رسید که باریک شد. راستش برای ما سنگین است که مدتی کار کنیم روی خودمان بعد متوجه بشویم که این کار به وسیله من ذهنی بوده و ما بالاخره به یک من ذهنی روشن فکر یا معنوی یا دینی رسیدیم، من ذهنی از بین نرفته.

و مولانا وقتی شروع کرد گفت یکی از علائم انکار کم شدن طلب است یا متوقف شدن طلب است، که انسان فکر نمی‌کند «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه».

انسان صدر پیدا می‌کند، انسان میل می‌کند به تأیید و توجه مردم، وابسته شدن به مردم؛ درست است؟ شما طبق فرمایش مولانا این حالت را در خودتان ببینید، ولی ناامید نشوید. این‌ها را همه را خواندم. گفت:

ناامیدی‌ها را به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

گفت ناامید نشو، این اگر ناامید بشوی دوباره می‌روی به جهان، در جهان این دوا ندارد. دوباره دوا پیش همین فضاگشایی است، باید زندگی به تو کمک کند.



پس وقتی می‌گوییم باید تبدیل بشوی و یک شکل خاصی از نقش من‌ذهنی قابل قبول نیست، سخن باریک می‌شود. می‌گوییم چه می‌گویی؟! یعنی من به حضور نرسیدم؟! الآن چهل سال است دارم کار می‌کنم؛ باریک شد سخن، دعوا راه می‌افتد، ناراحت می‌شوند مردم.

برای همین می‌گوید که برای این‌که دیگ‌های خُرد، کوچولو، چینه‌دان‌های کوچک می‌جوشند، جوش می‌آورند، واکنش نشان می‌دهند؛ یعنی می‌گویید ما به خدا زنده نشدیم؟! «دیگِ ادراکات خُرد است و فُرود» دیگِ ادراک من‌ذهنی کوچولوست و پست. و توضیح می‌دهد خودش، البته حالا چه می‌خواسته بگوید مولانا، شاید آشکارتر از این می‌خواسته بگوید، لابد نگفته.

«کم کن آتش»، می‌گوید این‌قدر آشکار نگو، هیزمش را افزون نکن. مثل این‌که یک جوری می‌خواسته بگوید که آن را برگردانده. «پاک سُبْحانی که سیبستان کند» می‌گوید خداوند که پاک است یک سیبستان درست می‌کند. سیبستان یعنی فضای یکتایی یعنی بهشت.

«در غَمَامِ حرفشان پنهان کند» یعنی این فکر سبب‌سازی، علت و معلول، که در ذهن می‌گذرد و اقتضای ذهن را انجام می‌دهد، توجه کنید فکر ما بر اثر اقتضا و ایجاب ذهنی و عقل او و خواسته‌های او جلو می‌رود، نه خداوند. همین کفر است اتفاقاً، همین گرفتاری است.

«پاک سُبْحانی که سیبستان کند» سیبستان، وقتی فضا باز می‌شود، فضای گشوده‌شده، آسمان درون، سیبستان است، اما زیر پرده حرف مردم و سبب‌سازی مردم پنهان می‌شود. خلاصه:

زیّن غَمَامِ بانگ و حرف و گفت و گوی
 پرده‌یی، کز سیب نآید غیر بوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۵)

باری، افزون‌کش تو این بو را به هوش
 تا سوی اصلت بَرَد بگرفته گوش
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶)

بو نگه‌دار و بپرهیز از زُکام
 تن بپوش از باد و بُودِ سردِ عام
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷)



می‌گوید که غَمَام، پرده یا ابر، به وسیله بانگ آدم، سروصدای ذهنی آدم، حرف و گفت‌وگو ایجاد می‌شود، یعنی فکرها را سبب‌سازی در ذهن.

برای همین گفتیم این لحظه ما اختیار داریم برویم به ایجاب ذهن از طریق دیدن برحسب ذهن، همانندگی، یا نه فضا را باز کنیم با فکر را پریشان، فکر پریشان کنیم.

فکر پریشان کردن ذهن یا فکرِ ذهن را پریشان کردن و بهم ریختن یعنی شما دیگر اهمیت نمی‌دهید به ایجاب ذهن. ایجاب ذهن گاهی اوقات به وسیله دردهای ما مثل خشم و حسادت و ترس و این‌ها ایجاد می‌شود. شما حساب کنید که آدم حرف بزند و منبعش ترس آدم باشد، این که حرف زندگی نیست که.

خب پس انگیزه‌های فکرها را ذهن، از خود ذهن بلند می‌شود، که بیشتر هرچه بیشتر است. ولی دردها هم هست، دردها می‌توانند انگیزه فکرها را من‌ذهنی باشند.

عرض کردم دردهایی مثل زندگی خواستن از چیزها. گفت «این عَوَانِ مقتضی که شهوت است»، این مأمور اقتضاکننده، مأمور اقتضاکننده، ایجاب‌کننده، همین شهوت من‌ذهنی است.

هر همانندگی که ما را مجبور می‌کند به سوی همانندگی برویم، شهوت است اسمش. شهوت که شهوت جنسی نیست فقط، حرص است. هر همانندگی این خاصیت را دارد، که ما را بکشد در خودش نگه دارد و ما را از جنس خودش بکند، روانه کند در بیرون به سوی او و ما زندانی بشویم و فکرها را همانندگی بکنیم.

خلاصه، می‌گوید پرده‌ای می‌سازد که از سبب، از حضور، از زندگی، از عشق، از میوه‌ای که باید ما بخوریم، فقط بو می‌آید. از میوه وحدت فقط یک بویی می‌آید، از عشق یک بویی می‌آید. الآن می‌گوید این بو را افزون کش. می‌بینید مطلب خیلی ظریف است، با ذهن این‌ها را نمی‌شود بیان کرد.

«باری، افزون کش تو این بو را به هوش»، با هوش زندگی، آگاه باش، که این بو بوی زندگی است. «تا سوی اصلت برد بگرفته گوش» تا گوشه را بگیرد به سوی خودش ببرد. اصل ما خداست، زندگی است.

و این بو را با فضاگشایی نگه‌دار. دائماً باید بوی عشق را بشنوی. و از زکام، زکام یعنی همین درد من‌ذهنی که وقتی برویم و فکرها را همانندگی بکنیم، فکرها را مسلسل بکنیم، فکرها را سبب‌سازی بکنیم، دچار زکام می‌شویم و نمی‌توانیم بو بکشیم دیگر. «تن بپوش از باد و بود سردِ عام» یعنی خودت را حفظ کن از ارتعاشات مخربی که قرین‌های من‌ذهنی می‌کنند. تمام کسانی که در مرکزشان درد دارند یا همانندگی دارند باد و بود سرد دارند. یعنی این آدم‌ها در مرکز ما می‌خواهند درد ایجاد کنند، دردهای ما را به ارتعاش درمی‌آورند.



شما ببینید یک آدمی که پُردرد از کنار شما رد بشود می‌بینید که یک دردی از شما بالا آمد، چون از جنس درد است به‌عنوان قرین درد شما را به ارتعاش درمی‌آورد. در ما درد وجود دارد؛ در ما رنجش وجود دارد، خشم وجود دارد، چه می‌دانم حسادت وجود دارد، هزار جور درد من‌ذهنی وجود دارد.

پس هر چیزی که درد دارد سرد است، یعنی از درد من‌های ذهنی. «باد و بُود» بودشان توهمی است، بادشان، ارتعاششان درد است، ارتعاششان در شما همانندگی یا درد را بالا می‌آورد، به‌هرحال.

تا نینداید مَشامت را ز اثر ای هواشان از زمستان سردتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸)

چون جَمادند و فسرده و تن‌شِگرف می‌جهد آنفاسشان از تَلِّ برف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۹)

چون زمین زین برف درپوشد کفن تیغِ خورشیدِ حُسام‌الدین بزن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰)

نینداید: از مصدر انداییدن به معنی کاهگل گرفتن بام و دیوار. در اینجا مجازاً به معنی حجاب دل است.

می‌گوید که تا مَشامت را از خاصیت بوکشی نیندازند. پس می‌بینید دارد می‌گوید که خودت را از «باد و بُود» سرد یعنی ارتعاش درد مردم حفظ کن. خودت هم زکام نگیر، یعنی نرو ذهن، دردهایت را بالا نیاور، به‌صورت ناظر خودت را نگاه کن تا مَشامت، مَشامِ عدمت از کار نیفتد نه این بینی، این‌ها تمثیل است.

به‌طوری که هوایشان از زمستان هم سردتر است، یعنی ارتعاششان از ارتعاش زمستان هم سردتر است، چرا؟ «چون جَمادند و فسرده و تن‌شِگرف». یادتان است می‌گفت هر کس نعره جَمادات را شنید، الآن می‌گوید جَمادند، من‌ذهنی جَماد است، افسرده است و من‌ذهنی بزرگ دارند و نَفَس‌هایشان، ارتعاشاتشان از تَلِّ درد برمی‌خیزد، از تَلِّ برف، از کوه برف.

و به شما می‌گوید چون زمین به‌وسیله این درد پوشیده بشود، تو بیا شعر مثنوی بخوان، «تیغِ خورشیدِ حُسام‌الدین بزن». حُسام‌الدین یارش است که مثنوی را درواقع با او یکی کرده و درضمن نمادِ شمشیرِ حضور هم هست.



این که گفت مثل شمع روشن باش، این که هی می گوید در شب دنیا شمعت را روشن کن برای این که شمع را در شب روشن می کنند، یعنی مرتب می گوید فضاگشایی کنید، شمع روشن باشد.

الآن هم می گوید وقتی که می بینی که این زمین، الآن زمین از برف پوشیده شده، شما کدام آدم را می بینی که پر از درد نیست؟ زمین آدمها از برف پوشیده شده، تو باید شعرِ مثنوی بخوانی که این شعر مثنوی در تو این شمشیرِ دین را، شمشیرِ دین حضور است، ابتدا این شعر را می خوانیم، اینها را می خوانیم و خواندن اینها سبب می شود که این شمشیرِ حضور برق بزند یا خورشیدِ حضور برق بزند.

و ادامه می دهد:

هین برآر از شرق، سیف الله را
گرم کن زآن شرق، این درگاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱)

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز گهها بر تراب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۲)

زآنکه لا شرقی است و لا غربی است او
با منجم روز و شب حربی است او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳)

تراب: خاک
حربی: در حال جنگ، جنگنده

او در این جا یعنی خداوند، زندگی. می گوید که از شرق فضای گشوده شده شمشیرِ خدا را بالا بیاور. شمشیرِ خدا حضور ماست، گرچه که اسم حُسام الدین را می برد و منظور از این، توصیه مولانا است به خواندن این اشعار، اشعار مثنوی، ولی اشعار مثنوی سبب می شود که شمشیرِ خدا، شمشیرِ خدا حضور ماست در بیاید از ما.

«هین برآر از شرق»، در این جا شرق فضای گشوده شده است، یعنی این خورشید یا این شمشیر، این شمع حالا هرچه اسمش را می گذارید، از فضاگشایی از درون ما بالا می آید؛ می گوید این شمع را روشن نگه دار، این شمشیر را، این خورشید را تابان نگه دار. به صورت های مختلف می گوید، ببینید الآن می گوید آفتاب.



«برف را خنجر زند آن آفتاب»، پس این شمشیرِ خدا که از مرکزِ ما بالا می‌آید که می‌گوید شمشیرِ دین است، حُسام‌الدین، شمشیرِ دین، فضای گشوده شده است. می‌گوید هین برآر از شرقِ واقعی، این شمشیرِ خدا را که حضور است، فضای گشوده شده است، مرکز عدم است. «گرم کن زآن شرق، این درگاه را»، از آن مشرق نه مشرقِ ذهنی. مشرقِ ذهنی را بعداً تعریف می‌کند که به ذهنِ نرو، ذهنِ شرقی، غربی دارد که خداوند نه شرقی است، نه غربی، البته آیه قرآن است.

«برف را خنجر زند آن آفتاب»، آفتابی که از مرکزِ شما طلوع می‌کند، می‌افتد رویِ برف، هم درد شما، هم دردهای دیگران. بعد آن موقع این آفتاب بیفتد «سیل‌ها ریزد زگه‌ها بر تُراب»، یعنی از مرکزِ انسان‌ها حضور شروع می‌کند جاری شدن بر خاکِ آن‌ها.

خلاصه وقتی شمشیرِ خدا از مرکزِ شما سر می‌زند یا خورشیدِ حضور شما می‌آید بالا این سبب می‌شود که از مردگیِ مردم، زندگی آزاد بشود. برف‌های مردم شروع می‌کنند به آب، در تمثیل برف، یعنی از دردهایِ مرکزِ مردم زندگی آزاد می‌شود، برای این‌که این خنجر، این آفتاب نه شرقی است، نه غربی.

حالا این شرقی، غربی مربوط به ذهن است. نه شرقی است نه غربی است می‌گوید نه مربوط به، درست مثل این‌که آفتاب از شرق طلوع می‌کند و در غرب غروب می‌کند، این را نمی‌گوید. می‌گوید این مالِ آفتاب بیرون است، شرق اصلی مرکزتان است. لا شرقی و لا غربی یعنی نه به مرگ ارتباط دارد، مرگِ جسمی نه به زاییده شدن. امروز هم داشتیم گفت این نورِ خدا «لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ» است، یعنی به این جهان مربوط نیست.

در این جهان هر چیزی که زاییده می‌شود می‌میرد، خداوند از این جنس نیست. پس «لا شرقی است و لا غربی»، حالا این‌که لا شرقی است و لا غربی است، این شمشیری که از مرکز ما می‌آید بیرون، آفتابی که طلوع می‌کند، با مُنَجِّمِ روز و شب در حال دعواست، مُنَجِّمِ من‌ذهنی است که از تغییرِ احوال ستارگان می‌خواهد سرنوشتِ انسان را تعیین کند.

بعضی‌ها فال می‌گیرند، طالع در فلان جا هست و این‌طوری است پس سرنوشت این است، این‌طوری نیست. سرنوشتِ ما از فضاگشاییِ ما تعیین می‌شود نه از تغییراتِ ستارگان یا اوضاع. توجه کنید من‌ذهنی فکر می‌کند که تغییراتِ اوضاع سرنوشتِ ما را می‌سازد. ما می‌گوییم سرنوشتِ تغییراتِ اوضاع را از درون ما می‌سازیم، می‌خواهد این را بگوید. می‌گوید تو خیلی مهم‌تر از این هستی برای این‌که این چیزی که لا شرقی و لا غربی است از مشرق تو، از دل تو، طلوع می‌کند و این کوه‌های بیرون را که پر از برف هستند آب می‌کند. کوه نماد من‌ذهنی است و سیلِ حضور جاری می‌شود، دارد راه حل می‌دهد، توجه می‌کنید؟



مَنْجِمِ نمادگونه یعنی کسی که سرنوشتِ انسان را به اوضاعِ ذهنِ مربوط می‌کند. تغییراتِ ذهن و من‌های ذهنی سرنوشتِ انسان را می‌سازند، این تغییراتِ من‌های ذهنی که انسان را به نابودی دارند می‌کشند، خردِ زندگی ندارند این‌ها، این‌ها لا شرقی و لا غربی نیستند، هم شرقی‌اند، هم غربی‌اند. توجه می‌کنید؟ یعنی مربوط به این جهان هستند، درست است؟

حالا خلاصه:

که چرا جز من نجوم بی‌هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۴)

ناخوشت آید مقال آن امین
در نُبی که لا أَحَبُّ الْآفَلین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۵)

از قُزَح در پیش مه بستی کمر
زان همی رنجی ز وَأَنْشَقَّ الْقَمَر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۶)

هُدی: هدایت
لئیم: فرومایه، پست
عمی: کوری
نُبی: قرآن کریم
قُزَح: یکی از نام‌های شیطان

پس چه گفت؟ گفت که خداوند یا این آفتاب که از مرکز ما طلوع می‌کند، این لا شرقی و لا غربی است و با انسان من‌ذهنی که سرنوشتش را سپرده به دست ستارگان، این تمثیل است؛ سرنوشت ما بسته به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیست و فعالیت ذهنی نیست. خودِ ذهن گمشده است، جسم است، همین الآن گفت جماد است، در شعر هم گفت، در غزل هم گفت جماد است. شما به حرفِ جماد گوش ندهید. همین الآن اگر بیاورم می‌بینید. «چون جمادند و فسرده و تن‌شگرف»، انسان‌ها جمادند. در غزل هم داشتیم هرکسی که نعرهٔ جمادات را شنید، یادتان است. این‌ها مهم است، به هم مربوط کنید شما.

هر که او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید تا نبردش به سراپردهٔ سبحان نشست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

این جا هم می‌گوید انسان‌ها جمادند و افسرده و با تنِ ذهنی بزرگ و از نفس‌هایشان درد می‌بارد، چون نفس‌هایشان از تلّ درد می‌جهد.

خُب این‌ها چیزهایی است که شما می‌خوانید تا بفهمید که چرا از طلب افتاده‌اید. و در بیت آخر که می‌گوید انسان رقص‌کنان باید برود به سوی گلستان و ننشیند، این‌ها هم همان را می‌گویند و اشکالات ما را که چرا رقص‌کنان نمی‌توانیم برویم دارد بیان می‌کند، برای این‌که از قبل، زمین از درد پوشیده شده، برای این‌که آدم‌ها درد دارند در مرکزشان، ما هم داریم.

ما به آدم‌هایی که دردمند هستند نگاه می‌کنیم و درد ایجاد کردن و از جنس درد بودن، عادی به نظر می‌آید، می‌گوید از زکام بپرهیز، تو باید بتوانی بو کشی، بوی عشق را بکشی، برای این کار از مرکزت باید شمشیر خدا که همین حضور خودت است بالا بیاید. بعد گفت این شبیه آفتاب است، آفتاب به برف می‌خورد آن‌ها را ذوب می‌کند.

پس آفتاب حضور ماست که می‌گوییم روی خودمان کار کنیم، روی انسان‌های دیگر هم تأثیر می‌گذارد، نه درد دادن به آن‌ها، نه کتک زدن آن‌ها، نه جنگ کردن و اسیر کردن آن‌ها، درست است؟
که این جا گفت:

هین برآر از شرق، سیف‌الله را گرم کن زآن شرق، این درگاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱)

«گرم کن زآن شرق» یعنی شرق مرکز خودت، این درگاه را.

برف را خنجر زند آن آفتاب سیل‌ها ریزد ز کُ‌ها بر تُراب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۲)



«زآنکه لا شرقی است و لا غربی است او»، با «مُنَجِّم» یعنی من ذهنی، «روز و شب»، یعنی لحظه به لحظه خداوند در جنگ است، چرا؟

حُبّ الآن توضیح می‌دهد که چرا غیر از من در سینهات قرار گرفته؟ این را زندگی می‌گوید، زندگی به ما به‌عنوان مُنَجِّم که زندگی‌مان را وابسته کردیم به تغییر وضعیت‌ها، هی اخبار گوش می‌کنیم، نمی‌دانیم ما روی اخبار می‌توانیم اثر بگذاریم، نه اخبار روی ما. «که چرا جز من»، یعنی خداوند می‌گوید چرا غیر از من «نجوم» یعنی ستاره‌ها، همانیدگی‌های بی‌هدی، بی‌هدی یعنی بدون هدایت، این‌ها که هدایت ندارند هدایت‌کننده من هستم.

«قبله کردی از لثیمی و عمی» از کوری و پستی چرا این‌ها را گذاشتی؟ که این‌ها هدایت کردن بلد نیستند و چون این‌ها را گذاشتی، خوش نمی‌آید از گفتار آن بزرگوار، آن امین، آن راست‌گو، چه کسی؟ ابراهیم خلیل در نبی، در قرآن که می‌گوید: «من آفلین را دوست ندارم». چون تو آفلین را دوست داری، تمام آن چیزهایی که تو می‌پرستی آفل هستند، حُبّ معلوم است خوش نمی‌آید گفتار آن امین، ولی آن امین بوده، آن درست می‌گوید در قرآن که «من آفلین را دوست ندارم».

پس اگر مَقَالَ آن امین درست است، پس چرا ما آفلین را دوست داریم؟ چرا آفلین را می‌پرستیم؟ مگر باورها آفل نیستند؟ مگر دردها آفل نیستند؟ مگر همه همانیدگی‌های ما از هر جنس، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ما می‌پرستیم و برایشان ناراحت هستیم، این‌ها گذرا نیستند؟ آفل نیستند؟

برای این‌که ما دوست داریم «نجوم بی‌هدی» را در مرکزمان بگذاریم، برای این‌که از جنس شرقی، غربی هستیم، از جنس مرگ و تولد هستیم. یک چیزی متولد می‌شود خوب است، می‌میرد بد است، یک چیزی زیاد می‌شود خوب است، کم می‌شود خیلی بد است، این چیز چیست؟ آفل.

حالا می‌گوید، از قُرَح، یعنی شیطان «در پیش مه بستی کمر»، این مه می‌تواند همین من ذهنی باشد، می‌تواند زندگی باشد، آیا این کمر همانیدگی را که بسته‌ایم، به شیطان تعظیم می‌کنیم درحالی‌که خداوند نگاه می‌کند این درست است؟ قُرَح یعنی شیطان. قوس قُرَح، همین کمان شیطان است.

از قُرَح در پیش مه بستی کمر زان همی رنجی ز وانشق القمر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۶)

برای همین است که از دو نیم کردن ماه می‌رنجی. توجه کنید این‌که معجزه رسول بوده این‌جا هست؟ بله هست خوشبختانه:



«اَفْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ»

«قیامت بسیار نزدیک شد، و ماه از هم شکافت.»

(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱)

دوباره این را می‌خوانم:

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا، قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را

دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

«اَفْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ»

«قیامت بسیار نزدیک شد، و ماه از هم شکافت.»

(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱)

چون شب او را فروگرفت، این «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ» است، یعنی شما از این شعر یاد می‌گیرید که آفلین را دوست نداشته باشید. «آفلین» یعنی چیزهای گذرا، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد گذرا است، می‌گذرد، از بین دارد می‌رود و قدغن است که ما چیز گذرا را در مرکزمان بگذاریم.

ما فقط مجاز هستیم خداوند را که ثابت است، از جنس زندگی است و تغییر نمی‌کند، لا شرقی و لا غربی هست یعنی از جنس تولد و مرگ نیست به مرکزمان بگذاریم، ولی اگر چیزی متولد می‌شود و می‌میرد، هرچیزی متولد می‌شود و می‌میرد ما نباید در مرکزمان بگذاریم.

الآن می‌گویند از شیطان داری، یک کمربند بسته‌ای از جنس شیطان، پس از جنس شیطان شده‌ای، تعظیم به شیطان می‌کنی، یکی دیگر هم دارد نگاه می‌کند یعنی خداوند. برای همین است که چون تعظیم شیطان می‌کنی و به چیزهای گذرا تعظیم می‌کنی، تو آن چیزی که ماه نامیده می‌شود همین من‌ذهنی، از دو نیم کردن آن می‌ترسی، می‌رنجی چون تمام ماهت از این درست شده.

من‌ذهنی مثل «ماه» می‌ماند که ببینید این ابیات خیلی مهم‌اند، که بیت بالا می‌گوید ابراهیم خلیل تشخیص داده یعنی شما هم باید تشخیص بدهید که این ماه افول می‌کند.



به نظر ما من‌ذهنی ما زیبا است و پُر نور است چون با نور او یعنی هُشیاری جسمی ما حرکت می‌کنیم و هُشیاری جسمی ما در من‌ذهنی از چیزهای آفل است و همانیدن با آن‌ها، درحالی‌که ما باید مرکزمان عدم باشد، هُشیاری نظر داشته باشیم.

می‌گوید برای همین از این‌که می‌گوییم حضرت رسول این ماه را دو نیم کرده و شما هم می‌توانید این ماه را دو نیم کنید، یعنی گذشته را از آینده جدا کنید و این لحظه به صورت خورشید بالا بیایید، از این می‌رنجید، می‌گویید مگر می‌شود که رشته فکر که این ماه را می‌سازد منفصل بشود؟

انسان‌ها از این‌که تندتند فکر نکنند، به طوری که این فکر یک جایی منفصل بشود و از آن زیر بیایند بالا، چون «لفظ» و «صوت» گفت که پرده است، از دریدن این پرده که در واقع دو نیم کردن ماه است می‌ترسند، می‌رنجند. این دومین بار است این آیه را می‌خوانیم امروز.

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

«اَقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ»

«قیامت بسیار نزدیک شد، و ماه از هم شکافت.»

(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱)

چون شب او را گرفت، ستاره‌ای دید، یعنی شبِ ذهن، یک انسانی که در قرآن آمده به نام ابراهیم خلیل را فراگرفت، ستاره‌ای دید که آن من‌ذهنی بود، گفت این پروردگار من است ما هم همین را گفتیم، او متوجه شد وقتی فروشد و دیدیم افول می‌کند، حرکت می‌کند، بالا پایین می‌رود می‌گوید که نه، من فروشوندگان را، افول‌کنندگان را دوست ندارم.

چرا افول می‌کند؟ برای این‌که از چیزهای آفل، چیزهای از بین‌رفتنی درست شده. دقت می‌کنید که من‌ذهنی ما از چیزهای از بین‌رفتنی درست شده. آخر چطور از چیزهای از بین‌رفتنی ما «من» ساخته‌ایم، این من دارد ما را اداره می‌کند؟ می‌گوید این در واقع شیطان است، تو این را تعظیم می‌کنی، درست است؟

«از قُزَح در پیش مه بستی کمر»، از این‌که از جنس شیطان هستی پیش ماهِ ذهن که در واقع می‌گوید ماه، چون شما فرض کن یک کسی فکر کند که زندگی‌اش را ماه تعیین می‌کند، این ماهی که در آسمان است هان، تمثیل

است این. خُب ماه حرکت می‌کند دیگر، کوچک می‌شود، بزرگ می‌شود، مُحاق می‌رود، بدبخت می‌شوی تو اگر بگویی که زندگی‌ام به ماه بستگی دارد و ما آن‌طوری هستیم.

از قُزَح در پیش مه بستنی کمر زان همی رنجی ز وانشِقَّ القمر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۶)

حالا تمثیل را بیاور به ماهِ ذهن یعنی من‌ذهنی. ما هُشیاری هستیم، الآن تصمیم می‌توانیم بگیریم فضا را باز کنیم و این من‌ذهنی را دو نیم کنیم و گذشته ما که در ذهن به آینده وصل است، این را پاره کنیم، این لحظه به صورت شمشیر خدا بیاییم بالا، ولی چون از جنس مُنجم هستیم، مُنجم هم نمی‌تواند بگوید که ماه و ستاره و نمی‌دانم فلان در زندگی ما اثر ندارد، پس اگر به او بگویند که ماه را می‌توانیم دو نیم کنیم، خُب خیلی ناراحت می‌شود، می‌گوید تمام زندگی‌مان به وسیله ماه تعیین می‌شود.

همین‌طور:

«اَقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ»

«قیامت بسیار نزدیک شد، و ماه از هم شکافت.»

(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱)

می‌گوید قیامت انسان نزدیک بشود، این من‌ذهنی پاره می‌شود، این آیه معنی‌اش این است که مولانا هم مرتب می‌آورد. «وانْشَقَّ الْقَمَرُ» که در بیت داشتیم، قیامت بسیار نزدیک شد یعنی قیامت، قیام شدن شما روی پای زندگی، روی پای ذاتان نزدیک بشود که گفت: «صبح نزدیک است، خامُش، کم خروش»

اگر شما این سیستان را بو کنید، بو را نگه دارید، دچار زُکام نشوید و در کار زندگی دخالت نکنید، فقط فضا باز کنید، بیت آخر غزل می‌گفت رقص‌کنان باید به‌سوی گلستان بروید. اگر رقص‌کنان به‌سوی گلستان بروید، فضا را باز کنید، زندگی خودش می‌رقصد. با آهنگ زندگی بروید، یک جایی متوجه خواهید شد که این قمر، ماه شب چهارده ذهن که این قدر می‌پرستیدیم، این نصف شد، پاره شد. و این قمر همین پرده هست، پرده حرف و صوت و این چیزهاست که می‌گوید حضرت رسول این را با شمشیر پاره کرده. حضرت رسول آن ماه را پاره نکرده که در آسمان است، ماهِ ذهن را پاره کرده و پاره کردن ذهن و بالا آمدن به‌عنوان حضور، این همان «معراج» است.



معراج هم یعنی آسمان نرفته. معراج یعنی به او زنده شدن، به خدا زنده شدن، هیچ حرکتی لازم نیست از نظر جسمی ما بکنیم. پس ماه شکافته شد و قیامت شما، قیامت یعنی زنده شدن شما به بی‌نهایت و ابدیت خدا به انجام رسید.

می‌گوید:

منکری این را که شمس کُورَتْ شمس، پیش توست اعلیٰ مرتبت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۷)

از ستاره دیده تصریف هوا ناخوشت آید اِذَالنَّجْمُ هَوٰی'

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۸)

خود مؤثرتر نباشد مه ز نان ای بسا نان که ببرد عرق جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۹)

اعلیٰ مرتبت: عالی‌ترین مرتبه
تصریف هوا: تغییر اوضاع جوّی

خُب می‌گوید که تو این را منکر هستی که در قیامت، شمس یعنی آفتاب درهم پیچیده می‌شود، برای این که شمس یعنی آفتاب، به مُنجم می‌گوید ها، پیش تو مرتبهٔ اعلایی دارد. برای مُنجم، خورشید، ماه، زهره این جور ستارگان به‌طور کلی که از اثر آنها روی انسان، سرنوشت انسان را تعیین می‌کند بسیار مهم است.

برای همین می‌گوید که تو منکر هستی این را که اصلاً قیامت را منکر هستی، من‌های ذهنی قیامت را منکر هستند. کسی که کُند است در طلب، از طلب نشسته و با یک من‌ذهنی پیش‌پاافتاده راضی شده به زندگی، دارد توضیح می‌دهد این‌ها را.

می‌گوید که تو منکر هستی، این که روز قیامت، شمس، آفتاب درهم پیچیده می‌شود، چرا منکر هستی؟ برای این که پیش تو خورشید، مرتبهٔ اعلایی دارد و تغییرات هوا، تصریف یعنی تغییرات، تغییرات هوا را تو از ستاره حدس می‌زنی و معنی‌اش این است که تغییرات انسان را بستگی به وضعیت‌های آفل کردی.



می‌خواهد ما به این موضوع توجه کنیم، از اوّل گفته صحبت باریک است، دو راه دارد یا می‌روی در ذهن گم می‌شوی و زندگی‌ات را می‌سپاری دست وضعیت‌ها، مثل منجم می‌شوی، مثل منجمی که می‌گوید که انسان از خودش اراده ندارد، در انسان خدا کار نمی‌کند، این حرف‌ها بیهوده است که فضا باز می‌شود، انسان می‌تواند خلاق باشد و زندگی‌اش را در این جهان بسازد هم فردی و هم جمعی.

پس سرنوشت انسان به همین وضعیت‌هایی که قابل کنترل نیست بستگی دارد، این خیلی غلط است، این خیلی نامیدکننده است. ما در جبر من‌ذهنی زندگی می‌کنیم، مطابق فکر من‌ذهنی می‌گوید که سرنوشت انسان به تفکر من‌ذهنی بستگی دارد، انسان نمی‌تواند فضا باز کند از صنع خداوند استفاده کند، با یک فکر خلاق مسائلش را حل کند و برای این کار باید قیامت بشود، انسان به بی‌نهایت او تبدیل بشود.

برای این کار باید این ماه دو نیم بشود و گذشته از آینده جدا بشود، به‌طور کلی زمان روان‌شناختی پاره بشود و از زیر این که یک پرده است ما بیاییم بالا و در این لحظه به این لحظه ابدی زنده بشویم و از خلاقیت خداوند استفاده کنیم، می‌گوید نمی‌شود.

منکری این را که شمس کورت شمس، پیش توست اعلی مرتبت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۷)

«از ستاره دیده تصریف هوا»، می‌گوید تو تغییرات وضع انسان را به ستاره یا تغییر وضعیت‌ها وابسته کردی، خورشید نمی‌آید بگوئیم که ستاره افول می‌کند. و بعد خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید ماه از نان بهتر نیست. «خود مؤثرتر نباشد مه ز نان»، یعنی ماه در زندگی انسان مهم‌تر است یا نان یا غذا؟ البته که غذا. «ای بسا نان که ببرد عرق جان» ای بسا نان که انسان را نابود می‌کند، ای بسا آدم غذا می‌خورد و می‌میرد. پس بنابراین چیزی که آفل است، نمی‌تواند که آدم رویش متکی بشود و این همین است، همین آبه هست:

«إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ.»

«هنگامی که خورشید را به هم درپیچند.»

(قرآن کریم، سوره تکویر (۸۱)، آیه ۱)

در قیامت آن چیزی که ما خورشید می‌نامیم، یا آثار این خورشید در ما همین من‌ذهنی است. همین خورشیدی که می‌درخشد، حس‌های ما، فکرهای ما را فعال می‌کند و بالاخره مجموع این‌ها همین من‌ذهنی را می‌سازد و این در قیامت این من‌ذهنی به هم می‌ریزد.



می‌خواهد بگوید که اگر قرار باشد در این چند سالی که در این جهان هستیم به منظور آمدنمان زنده بشویم، اثرات خورشید که پنج حس و فکرای ماست درهم پیچیده خواهد شد. می‌گوید منجم این‌ها را قبول ندارد، برای این‌که خورشید در حد اعلی‌ست. خلاصه من‌ذهنی قبول ندارد و همین‌طور این سوره نجم:

«وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ»

«سوگند به ستاره هنگامی که [برای غروب کردن در کرانه افق] افتد.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱)

سوگند به ستاره هنگامی که برای غروب کردن در کرانه افول می‌کند، می‌افتد و توضیحش را بخوانیم:

خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب
ای بسا آبا که کرد او تن خراب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۰)

مهر آن در جان توست و پند دوست
می‌زند بر گوش تو بیرون پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱)

پند ما در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد هم، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲)

می‌گوید که برای تو زهره خیلی مهم است، برای این‌که زهره خدای شادی است برای منجم. منجم همین من‌ذهنی است و شما متوجه می‌شوید منجم چه اشتباهی می‌کند، ما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌خواهیم این اشتباه را بکنیم. «خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب»، می‌گوید زهره بهتر از آب نیست، مؤثرتر از آب نیست. درست است که خدای شادی است، ای بسا آب که انسان را می‌کشد، «ای بسا آبا که کرد او تن خراب».

«مهر آن در جان توست و پند دوست»، می‌گوید مهر من‌ذهنی در جان توست. مهر آن چیزی که تأثیرات وضعیت‌هاست در جان توست، می‌بینید ذهن ما حرکت وضعیت‌ها را نشان می‌دهد، ما این را دوست داریم.

مهر آن در جان توست و پند دوست
می‌زند بر گوش تو بیرون پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱)

می‌گوید این حرف‌های زندگی، خداوند یا مولانا فقط از بیرون به پوست می‌خورد، به من ذهنی می‌خورد. پند تو ای من ذهنی در ما اثر ندارد و من می‌دانم پند ما هم در تو اثر ندارد. این هم مهم است که اگر شما اشتباه کردید، پند دادید یا مولانا را برای کسی خواندید، گفت آی آقا این‌ها چیست داری می‌خوانی؟ شما متوجه می‌شوی که پند شما، پند مولانا در من ذهنی اثر ندارد، اما پند او هم در شما نباید اثر کند. «پند تو در ما نگیرد هم، بدان» شما این را می‌دانید که پند آدم‌های من ذهنی نباید در شما اثر بگذارد، این مربوط است به، «همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست». «همه رفتند و نشستند»، ما هم به همه نگاه کردیم، نشستیم.

دارد می‌گوید پند ما در تو نگیرد ای فلان، شما می‌دانید که هرکسی مولانا نمی‌خواند و این شعرها را بخواند به او اثر ندارد، اما پند او باید در ما اثر کند، ما طلب را متوقف کنیم؟ نه. و خودش توضیح می‌دهد:

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست که مقالیدُ السَّمَاوَاتِ آن اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۳)

این سخن هم‌چون ستاره‌ست و قمر لیک بی‌فرمانِ حق ندهد اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۴)

این ستاره بی‌جهت، تأثیر او می‌زند بر گوشه‌هایِ وَحیِ جُو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۵)

می‌گوید اثر ندارد روی آدم‌ها این ابیات و حرف خداوند مگر از دوست یعنی خداوند یک کلید خاص بیاید. مگر این ارتعاش زنده زندگی در آن‌ها اثر بگذارد و «مَقَالِیدُ السَّمَاوَاتِ» مربوط به آیه قرآن است باز هم.

«لَهُ مَقَالِیدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ وَالَّذِينَ كَفَرُوا بِآيَاتِ اللَّهِ أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ»

«کلیدهای آسمانها و زمین از آن او است و آنان که به آیات خدا کفر ورزند جملگی‌شان زیانکارند.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۳)

پس ما می‌دانیم الآن که دیگر فقط سخن به پوست است، پوست یعنی من‌ذهنی. سخن مولانا را مردم با گوشِ پوستشان یعنی من‌ذهنی‌شان می‌شنوند، اثر ندارد. مگر یک کلیدی از آن‌ور بیاید، این کلید درواقع باز هم کلیدِ حضور است که در انسان به‌وجود می‌آید و اثر خودش را روی آدم‌های دیگر می‌گذارد. می‌گوید این سخن مانند ستاره و قمر است، منتها بدون فرمان خداوند اثر ندارد. و ستاره بی‌جهت، ستاره بی‌جهت همین مرکز عدم و حضور است.

این ستاره بی‌جهت، تأثیر او می‌زند بر گوش‌های وَحیِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۵)

پس این کلید، این فرمان حق همین ستاره بی‌جهت است. یادتان است مرتب می‌خوانیم:

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

ستاره بی‌جهت فضای گشوده‌شده با مرکز عدم است. «این ستاره بی‌جهت، تأثیر او»، تأثیر این ستاره فقط به گوش‌های وَحیِ جو می‌زند. پس این چند بیت خیلی خوب بود که شما بدانید که مردم روی شما اثر نگذارند، شما رقص‌کنان بروید به گلستان، بو را بکشید، با بو بروید و بدانید که مردم پر از برفند، فقط خورشید زندگی از مرکز شما طلوع کند روی آن‌ها اثر می‌گذارد.

این را می‌گوید کلید سماوات و آخِر سر به‌هر حال ستاره بی‌جهت باید، یعنی حضور، یعنی مرکز عدم باید مرکز انسان‌ها به‌وجود بیاید و می‌گوید این اثر می‌گذارد، ستاره بی‌جهت است. شما که اگر به حضور زنده بشوید، مرکز را عدم بکنید، شما شدید ستاره بی‌جهت، ولی اثر می‌گذارید روی گوش‌های وَحیِ جو، گوش‌هایی که وحی را می‌خواهند بگیرند.

که بیاید از جهت تا بی‌جهات تا ندراند شما را گرگ مات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۶)

که این ستاره بی‌جهت چه می‌گوید به ما، مولانا که ستاره بی‌جهت است به ما چه می‌گوید؟ بیایید از جهت‌های فکری مختلف که با این سلسله فکر در شما به وجود می‌آید به بی‌جهت، یعنی حضور، یعنی مرکز عدم، تا گرگِ مرگ، مات، مات به معنی مرگ در این جا یا جهل و غفلت و مات شدن در ذهن شما را نکشد.

«تا ندرآند شما را گرگِ مات»، که بیایید از جهت، اگر در جهت بروید گرگِ مرگ در ذهن شما را خواهد درید. پس هرچه زودتر در جهت‌های مختلف رفتن را متوقف کنید، بیایید به بی‌جهت تا در قبرِ ذهن نمیرید.

پنبه آن گوشِ سر، گوشِ سر است تا نگردد این کر، آن باطن، کر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۷)

پنبه گوشِ عدم ما همین گوش است که می‌شنود و تا این گوشِ ذهنی ما که همانیدگی‌ها را می‌شنود، فکرهای همانیده را می‌شنود، این کر نباشد این گوش باطن ما کر است. خُب می‌خواستم این قسمت را هم بخوانم که نمی‌شود دیگر خیلی دیر شده، ولی شما می‌توانید بروید بخوانید، این حالا یا یک وقت دیگر برایتان می‌خوانم.

«وصیت کردن پیغمبر آن بیمار را...» و در این قسمت مولانا توضیح می‌دهد می‌گوید که، بارها هم خواندیم البته این را، می‌گوید که یکی از یاران حضرت رسول مریض می‌شود و حضرت رسول می‌گوید که، می‌رود به عیادتش و می‌گوید که چرا مریض شدی و این‌ها، خلاصه می‌گوید که من دعا کرده بودم که این جهانم، این دنیایم خراب بشود تا آن دنیایم درست بشود و ایشان می‌فرمایند که نه این طوری دعا نکن، دعایت این طوری باشد که هم این جهانم را درست کن، هم آن جهانم را.

یعنی هم فضای درون را هم آن به اصطلاح فضای بیرون را، هر دو را درست کند. اگر کسی کارش درست باشد هم درونش درست است، هم انعکاسش در این جهان، بیرونش درست است. این طوری نیست که کسی بیرونش خراب است پس آن دنیا می‌خواهند ببرند بهشت، این طوری نیست.

بعد اشاره می‌کند به این که کسانی که به بهشت می‌رسند می‌گویند که ای ملک ما رسیدیم به بهشت، پس قرار بود از جهنم رد بشویم، پس این چه شد؟ می‌گویند که همه از جهنم رد می‌شوند، هم دوزخی‌ها، هم بهشتی‌ها، ما جهنمی ندیدیم. و ملک به آن‌ها می‌گوید که در آن وسط راه یک جایی که خیلی سبز بود، آنجا جهنم بود. گفت پس چرا آتش نداشت؟ گفت برای این که آتشش برای شما سرد شد.

دراثر فضاگشایی شما توانستید تمام آن چیزهایی را که به شما قرار بود درد بدهند و بسوزانند آن‌ها همه خاموش شدند و این بیت مربوط بود به آن بیت آخرِ غزل که می‌گفت چجوری از این من‌ذهنی بی‌درد می‌توانیم رقص‌کنان



برویم به گلستان؟ همین طوری که، یعنی انسان وقتی یک دفعه متوجه می‌شود فضا گشوده شد، آسمان درونش گشوده شد مثل خورشید شروع کرد به طلوع، می‌گوید این دردها پس کجاست؟ قرار بود ما درد هشیارانه بکشیم، بسوزیم همه از جهنم رد بشویم و این پیغام می‌آید که نه، شما در اثر فضاگشایی توانستید همه بیماری‌ها را معالجه کنید و آن دردها برای شما شادی بود. پس رقص‌کنان از هرجا که هستید رسیدید به بی‌نهایت و ابدیت خدا.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇

